



سمع

، (پیش می، مخصوص، شویق، دیکلی برای دوستانت)

«شماره می، میتم»

اول تیرماه هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۳	متون وارده: چرا دوست ندارم تیم ایران برنده شود؟	۱	سرمقاله
۴۹	یادداشت: درباره‌ی فوتبال، غرور ملی و شادمانی	۳	اخبار
۵۸	برگ سبز: انضباط اسفندکترها از کتاب «نظریه قدرت»	۷	چالش
۷۹	یادداشت: درآمدی بر مفهوم‌سازی در هویت ایرانی	۱۰	پرسش
۸۵	اعترافات	۱۲	نقد فیلم: Lego Movie
۸۹	تذکره‌ی لسان الممالک سیما خاتون مشعوف رازی	۱۵	پیشنهاد کتاب: خاطرات عبدالله مستوفی
۹۱	طنز: التفاضیل - الدماغ	۱۶	خُرده داستان: سه هزار
۹۵	عکس: فتحعلی شاه قاجار	۲۲	شعر پارسی: چند شعر از ادیب‌الممالک فراهانی
		۲۸	از شعرهایم: تضمین ششم، برای اشموغان
		۴۱	جام جم زروان



* ماهی که پشت سر گذاشتیم، یعنی خرداد، آمیخته‌ای از

چیزهای ضد و نقیض و ناسازگاری‌های عمیق بود. از سویی سرخوشی و شادمانی بی‌خیالانه‌ی مردم دل‌ایران‌شهر هنگام تماشای مسابقات فوتبال جام جهانی و از سوی دیگر کشتار مردم بیگناه عراق و سوریه در حاشیه‌ی غربی این حوزه‌ی تمدنی، که تا حدود زیادی با بی‌توجهی روبرو شد و نادیده انگاشته شد.

خردادماه، نمونه‌ای کوچک و مینیاتوری از رخداد‌های دنیای امروزین را در خود می‌گنجاند. دنیایی که در آن رسانه‌های عمومی جهت‌نگاه‌های مردمان را تعیین می‌کنند. در حدی که توپ بازی مردمی کاملاً بی‌ربط از مللی دوردست در جایی دوردست، در مرکز توجه و نگاه خیره و شیفته‌ی مردمانی

قرار می‌گیرد، که همسایگان‌شان در همان لحظه با بی‌رحمانه‌ترین شیوه و ابلهانه‌ترین دلایل و انگیزه‌ها کشته می‌شوند.

خردادماه توفانی‌ای که گذشت، در ضمن در حریمی شخصی مصادف شد با دورانی که بعد از بیست سال تصمیم به تغییر محل زندگی‌مان گرفتیم و بنابراین با دنگ و فنگ اسباب‌کشی دست به گریبان شدیم. بازبینی کردن چیزهای فراوانی که در سالهای پیاپی روی هم تلنبار شده و مثل چینه‌های زمین‌شناسی ساختارهایی موجود اما ناپیدا، و آشنا اما نادیدنی را ایجاد می‌کرد، تجربه‌ای آموزنده بود. در جریان اسباب‌کشی باید این ساختارها را واریسی کرد و خرت و پرت‌های بی‌فایده و ناسودمند را دور ریخت تا فضایی نو برای زیستنی نو باز شود. به همین ترتیب، در عرصه‌ی نظام‌های اجتماعی هم ضرورت دارد که هر از چندی به ساختارهای جا افتاده و نظم‌های معتاد

خوشبختانه رسانه‌های تازه‌ای مثل اینترنت و شبکه‌های اجتماعی فرصتی هستند برای شهروندان عادی تا در این ازدحام اخبار و فشارهایی که برای تنظیم چشم بر خبری خاص اعمال می‌شود، مداخله کنند و هرچند در ابعادی محدود توجهی نو به اخباری تازه را برانگیزند. ردیابی آن مسیرهای تعیین کننده/ سانسور کننده و مهارت یافتن در استفاده از این ابزارهای آزادتر خبرگیری و خبررسانی شاید پادزهر زمانه‌ی مسموم ما باشد.



بنگریم و به همین ترتیب ساختهای دور ریختنی را تشخیص دهیم و دور بریزیم.

یکی از این ساختارها که به خصوص در خردادماه کژکارکردها و زیانهایش نمایان گشت، قدرت تعیین کنندگی رسانه‌های جمعی است و کارکردی که برای سانسور اخبار مهم و جهت دادن افکار عمومی به سمت خبرهای نه چندان ضروری و سرنوشت‌ساز ایفا می‌کنند.

این خانه تکانی رسانه‌ای به ویژه در آنجا که منافع اقتصادی یا جهتگیری‌های ایدئولوژیک و جاه‌طلبی‌های سیاسی با مدیریت رسانه‌ای گره بخورد، به حال مخاطبانی که در معرض این ساختهای جهت‌دهنده قرار می‌گیرند، خطرناک است. و به ندرت می‌توان خبرگزاری مهمی را یافت که به این عناصر آلوده نباشد.

پنج سال توقیف بالاخره مجوز چاپ گرفت و تا یکی دو ماه آینده به دست

علاقمندان خواهد رسید.

اخبار روزهای گذشته:



* روز جمعه ۳۰

خرداد ۱۳۹۳ برنامه‌ی کوه

ماهانه‌ی یاران خورشید

برگزار شد. در این برنامه

هجده نفر از دوستان شرکت

داشتند و مسیر جنگل کارا در

کوهستان درکه را پیمودند.

عکس‌های کوهنوردی خرداد

به روایت دوربین مسعود بربر

است.

* گام دوم دوره‌ی «اندیشه‌ی ایرانشهر» هفته‌ی سوم خردادماه به پایان

رسید و نخستین نشست گام سوم این دوره روز یکشنبه اول تیرماه برگزار

خواهد شد. در گام دوم قرن دوازدهم خورشیدی که کمابیش با قرن هجدهم

میلادی برابر است، مرور شد و رخدادهای ایران در بافتی جهانی مورد تحلیل

قرار گرفت. به خصوص ارتباط و تاثیر انقلاب فرانسه و جنگهای ناپلئونی با

رخدادهای عصر فتحعلی‌شاه در کانون بحثها قرار داشت.

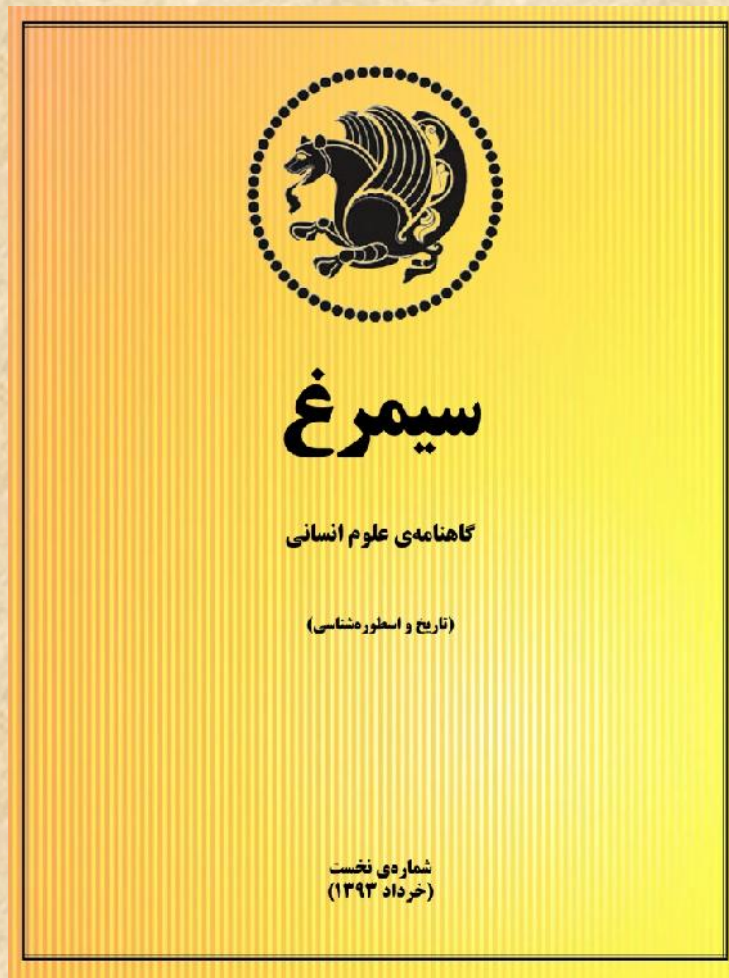
* کتاب «جام جم زروان» که پنجمین جلد از مجموعه کتابهای

زروان است و به نوعی کتاب راهبردی این دیدگاه محسوب می‌شود، بعد از



ساسانی» منتشر شده است. سیمرغ علوم انسانی را می‌توانید از این نشانی دریافت کنید:

<http://kanoon-khorshid.org/?p=1187>



✱ کتاب «گاهان و زند گاهان» که آن هم سالها در بند توقیف بود، بالاخره بعد از سالها با کمی اخیه و بخیه می‌رود که از وزارت فخیمه‌ی ارشاد مجوز چاپ بگیرد. این کتاب جلد نخست از مجموعه‌ی تاریخ خرد است و به ظهور اندیشه‌ی فلسفی در ایران زمین می‌پردازد و در این چارچوب گاهان زرتشت را تحلیل می‌کند.

✱ قرار بر این بود که موسسه‌ی ای-سمینار با همکاری موسسه خورشید در سال جاری فصلی یک وینار کارگاهی برگزار کند. اولین برنامه از این مجموعه در شامگاه سه شنبه ۱۳ خردادماه با عنوان «چگونه خلاقانه فکر کنیم؟» برگزار شد.

✱ گروه ترجمه‌ی خورشید نخستین شماره از «سیمرغ علوم انسانی» را منتشر کرد. این گاهنامه ترجمه‌ی سه مقاله‌ی «مهرپرستی در سوریه‌ی باستان»، «تبارشناسی گیلگمش» و «شمار پیوندهای زناشویی در دوران

اخبار روزهای آینده:

علاقه‌مندان برای ثبت نام یا دریافت اطلاعات بیشتر با روابط عمومی

موسسه خورشید راگا (خانم امینی: ۸۸۲۶۰۵۵۵ و ۲۳۲۰۷۶۵-۰۹۳۷) تماس

بگیرند.

✱ گام سوم دوره‌ی «اندیشه‌ی ایرانشهری» از یکشنبه اول تیر ۱۳۹۳

آغاز می‌شود. در این دوره بحث جامعه‌شناسی تاریخی ایران معاصر از

دیدگاهی سیستمی دنبال می‌شود. زمان برگزاری نشستها همان ساعت ۱۸:۰۰

تا ۲۰:۰۰ است و مکان هم دانشگاه علمی کاربردی هنر (واقع در خیابان

جمالزاده شمالی، کوچه معینی، پلاک ۲، طبقه سوم). برنامه‌ی نشستهای تیرماه

چنین است:

گام سوم: زندگی و زمانه‌ی امیرکبیر (۱۲۲۷-۱۲۳۰)

نشست نخست: زندگینامه‌ی امیر کبیر

نشست دوم: گذار سیاسی از محمد شاه تا ناصرالدین شاه

نشست سوم: مهدعلیا، میرزا آقاخان نوری و سایر درباریان

نشست چهارم: امیر کبیر، بازیگری در عرصه‌ی جهانی

موسسه فرهنگی-هنری خورشید راگا با همکاری مرکز آموزشی علمی-کاربردی فرهنگ و هنر (واحد ۴۶) برگزار می‌کند:

دوره آموزشی

اندیشه‌ی ایرانشهری

(نگاهی سیستمی به تاریخ اجتماعی معاصر ایران)

گام سوم: زمینه و زمانه‌ی امیر کبیر

دکتر شروین وکیلی

نشست نخست: زندگینامه‌ی نام امیر کبیر
نشست دوم: گذار سیاسی از محمد شاه تا ناصرالدین شاه
نشست سوم: مهدعلیا، میرزا آقاخان نوری و سایر درباریان
نشست چهارم: امیر کبیر، بازیگری در عرصه‌ی جهانی

جایگاه: مرکز آموزشی علمی-کاربردی فرهنگ و هنر (واحد ۴۶) واقع در جنتان لندیس جمالزاده شمالی، کوچه معینی، پلاک ۲، طبقه ۲، کلاس شماره ۲۰۲. تلفن: ۶۶۵۱۶۱۸۸

همه‌کنی و نام‌نویسی: خانم امینی تلفن: ۰۹۳۷۲۳۲۰۷۶۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

آغاز دوره: یکشنبه ۱ تیرماه ۱۳۹۳
زمان: یکشنبه‌ها، ساعت ۱۸ تا ۲۰ پس از نیمروز
مدت دوره: چهار نشست دو ساعته

موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا، آموزشگاه موسیقی زروان، کانون معماران معاصر، دانشگاه علمی کاربردی هنر (واحد 46)، و انجمن افراز.

✱ کنگره بین‌المللی حافظ شیرازی اردیبهشت سال 1394 در مرکز دایره المعارف بزرگ اسلامی برگزار خواهد شد. این کنگره با پشتیبانی دانشگاه آزاد اسلامی و همکاری دانشگاه‌ها و سازمانهای علمی کشور برگزار می‌شود و دبیر آن دکتر امیرحسین ماحوزی است. تا به حال دو نشست هیأت علمی کنگره برگزار شده و دوستانی که اثری در زمینه‌ی حافظ‌پژوهی دارند می‌توانند دستاورد خود را به دبیرخانه‌ی کنگره ارسال کنند. برگزاری مسابقه و نمایشگاه نقاشی و خطاطی بر مبنای اشعار حافظ از بخشهای جنبی این کنگره خواهد بود.



✱ برنامه‌ی کوهنوردی ماهیانه‌ی خورشید صبحگاه روز جمعه ۲۸ تیرماه ۱۳۹۳ برگزار خواهد شد. قرارمان همان ساعت ۶:۴۵ صبح است در میدان تجریش و از حضور همه‌ی کوهنوردان شادمان خواهیم شد.

✱ برنامه‌ریزی‌ها برای برگزاری همایش «تهران و هویت ایرانی» آغاز شده و این برنامه به صورت فعالیت مشترک چندین سازمان در اواخر تابستان امسال برگزار خواهد شد. سازمانهای همکار در این طرح عبارتند از:

که در این حوزه منتشر شده نیز تا حدودی سویه‌های دیگری از این اصل موضوعه‌ی عوامانه را مورد حمله قرار می‌دهد.

باور به «قاعده‌ی مطلق بی‌عرضگی ایرانیان عصر قاجار» بخشی مهم و جدایی‌ناپذیر از «خودباختگی» هم هست. یعنی آن برداشتی که در خوارداشت تاریخ و هویت ایرانی می‌کوشد و تحقیر هرآنچه به ایران مربوط می‌شود را دستمایه‌ی شکلی از روشنفکرآمایی، تظاهر به بی‌طرفی و انصاف علمی، یا خودبرترینی قرار می‌دهد. کسانی که با هریک از این انگیزه‌ها می‌کوشند خود را از بدنه‌ی جمعیت «ایرانی‌ها» جدا کنند و خویشان را از ایشان برتر بدانند و سجایای روشنفکری جهان‌وطنی خویش را اعلام کنند، معمولاً فر و شکوه و عظمت دولتهای بزرگ ایرانی، اهمیت و تاثیر اندیشمندان و فیلسوفان «شرقی» و اهمیت و زیبایی و نفوذ ادبیات پارسی را انکار می‌کنند و در این سوگیری به خصوص دوران قاجار برایشان منبعی مهم و نقطه ثقلی کلیدی محسوب



* یکی از اصول موضوعه‌ای که این روزها هنگام بحث درباره‌ی هویت ایرانی و تاریخ معاصر در گفتارها رخ می‌نماید، باور مؤمنانه به «بی‌عرضگی ایران قجری» است. این پیش‌داشت تنها به یک شخصیت یا یک شاه محدود نمی‌شود، و به شکلی ابراز می‌شود که گویی کل مردم ایران زمین در کل دوران قاجار افرادی فرومایه و دغل و نادان و -از همه مهمتر- بی‌عرضه بوده‌اند.

در میان مورخان معاصر ایرانی زنده‌یاد فریدون آدمیت بیش از همه برای رفع چنین برداشتی کوشید و توانست به شکلی مستند نشان دهد که زنجیره‌ای پربار و شکوفا از اندیشمندان و مصلحان اجتماعی در دوران قاجار وجود داشته که در نهایت جنبش مشروطیت را رقم زدند. شرح دکتر هوشنگ طالع از جنگهای ایران و روس در کتاب «تاریخ تجزیه‌ی ایران» و آثار دیگری

بسته به میل و علاقه‌ی شخصی‌شان و سوگیری عاطفی و هیجانی‌ای که نسبت به نامها و نشانها و سلسله‌ها دارند، چیزهایی مبهم و نامستند و معمولا بسیار قضاوت‌گرانه را به کسانی یا دورانهایی منسوب می‌کنند، بی آن که شرط آشنایی با اسنادِ مربوط موضوع حرفشان را رعایت کرده باشند.

می‌شود، چون چنین می‌نماید که درباره‌ی تباهی و انحطاط این دوران و بی‌عرضگی سیاستمداران و استبداد و ستم کارگزاران و نادانی و بلاهت مردمان این دوره در ذهن ایشان هیچ روزنه‌ای از تردید رخنه نمی‌کند.

با این وجود وقتی ارزیابی یک دوران تاریخی با دوامی بیش از یک قرن مورد نظر است، بسنده کردن به کلماتی مثل بی‌عرضگی و نادانی و امثال اینها که خلق و خویی روانشناختی را وصف می‌کند، در بهترین حالت ساده‌انگارانه است و از خطایی روش‌شناختی و سطحی‌نگری‌ای بر می‌خیزد که چه بسا در ناآشنایی با اسناد و منابع تاریخی ریشه داشته باشد.

درباره‌ی دوران قاجار، و دورانهای پیش و پس از آن هم، انبوهی از اسناد و داده‌های تاریخی وجود دارد که آشنایی و تسلط بر آنها پیش‌نیاز هر نوع اظهار نظرِ کلان از این دست است. این پیش‌داشت تا جایی که من دیده‌ام نزد قائلان به دیدگاه خودباختگی برآورده نمی‌شود. یعنی معمولا ایشان



درباره‌ی مسئله‌ای مانند استبداد یا بی‌عرضه بودن یا نبودن کارگزاران یک دولت، باید توجه داشت که هریک از این صفات می‌تواند در چارچوبی جامعه‌شناختی تعریف شود و در بستر اسناد تاریخی مورد ارزیابی و آزمون قرار گیرد. این نکته که شاهان ایرانی معاصر چه قاجار و چه پهلوی- تا چه پایه مستبد و خودکامه بوده‌اند، باید با مرور ساز و کارهای حقوقی، مسیرهای اعمال اثر سیاسی، و ساز و کارهای حاکم بر تصمیم‌سازی‌های مهم دولتی ارزیابی شود. این نکته که استبداد یاد شده زیاد یا کم بوده هم تنها وقتی قابل ارزش‌یابی است که این شاخصها را با رهبران سیاسی همزمان ایشان در کشورهای دیگر مقایسه کنیم. یعنی مثلاً باید ببینیم که فتحعلی‌شاه در مقایسه با ناپلئون و الکساندر اول روسیه مستبدتر بوده، یا رضا شاه در قیاس با آتاتورک و هیتلر و استالین چه موقعیتی داشته است.

ماجرای بی‌عرضگی و باقی مسائل هم باید به همین ترتیب واریسی شوند. خوشبختانه انبوهی از کتابهای خاطرات، اسناد دولتی و نامه‌ها در سالهای اخیر منتشر شده که می‌توان به کمکشان درجه‌ی توانمندی و لیاقت کارگزاران دولت ایران را در دورانهای مختلف ارزیابی کرد و آن را با هم‌تایان‌شان در کشورهای دیگر مقایسه کرد.

تا جایی که من دیده‌ام، تمام کسانی که کلیدواژه‌های مورد نظر خود را با دقت تعریف کرده و در قالب درست علمی شاخص‌بندی کرده‌اند، و بعد با این پشتوانه‌ی نظری به اسناد تاریخی نگریسته‌اند، از سرمشق غالب و زیانکار خودباختگی به سرعت فاصله گرفته‌اند. این فاصله‌گیری ممکن است با توجه به موضع شخصی ایشان از جنس سوگیری چپ یا راست باشد، یا ماهیتی دین‌مدار یا سکولار داشته باشد. اما به هر صورت آنچه که اهمیت دارد درک این نکته است که فهم تاریخ معاصر ما، و بازخوانی و بازسازی



* ننگ‌آورترین قراردادهای تاریخ معاصر کدام‌ها هستند؟ به کدام تعبیر از مفهوم ننگ؟ این قراردادها در چه زمینه و بافت

تاریخی تنظیم شده‌اند؟ آیا این برداشت درست است که قراردادهای ننگین معاصر، که در آن ایران موقعیتی فرودست داشته، همواره در موقعیتی بسته می‌شده‌اند که ایران شکستی نظامی را از سر می‌گذرانده یا حتا در اشغال بیگانگان بوده است؟

محتوای این قراردادها چگونه است؟ چه گفتمان و لحنی در آن به کار رفته؟ آیا نشانه‌ای از زیرکی و دوراندیشی طرف ایرانی شکست خورده در آن می‌توان یافت؟ سبک و قالب این قراردادها با معاهده‌های مشابهی که در همان زمان کشورهای دیگر با هم می‌بسته‌اند چه تفاوتها و چه شباهتهایی دارد؟ آیا

هویت ایرانی در زمانه‌ی ما، نیازمند توجه به پیچیدگی‌های نهفته در سیستم اجتماعی ایران است، و این چیزی است که معمولا ساده‌لوحانه نادیده انگاشته شده، یا انکار می‌شود.



مفاهیمی مانند منافع ملی، دوران‌دیشی سیاسی، و حفظ تمامیت ارضی در آنها
مرکز توجه بوده است؟

عاقدان این قراردادها چه کسانی بوده‌اند؟ طرف ایرانی و غیرایرانی
امضا کننده چه شباهتها و تفاوت‌هایی با هم داشته‌اند و ارتباط شخصی‌شان به
چه شکل بوده است؟ آیا در قراردادهای زیانبار برای ایران، امضا کننده‌ی
ایرانی از سر ناچاری و وطن‌دوستی چنین کرده یا قصد خیانت داشته و
سودهای شخصی را بر منافع ملی ترجیح داده است؟ پایه‌ی سواد دیپلماتیک
نمایندگان ایران در این موارد چقدر بوده؟ چه بخشی از این قراردادها بر
اساس نادانی‌های جاری در دو طرف تعیین می‌شده‌اند؟





در دوران کودکی یکی از اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌ام
آجرهای لگو بود. دقیقتر بگویم، محبوب‌ترین

اسباب‌بازی‌ام و مرکز ثقل تمام بازی‌هایم از محصولات این کارخانه بود.
احتمالا همه خبر دارند که شرکت لگو (Lego) کارخانه‌ایست مشهور و مهم
که به خاطر اختراع کواثوم‌های اسباب‌بازی شهرت یافت. یعنی در هر جعبه‌ی
این اسباب‌بازی‌ها شمار زیادی آجرها با اشکال و رنگهای گوناگون هست که
با نر و مادگی‌های رویشان به هم متصل می‌شوند و می‌شود با آنها چیزهای
متنوعی ساخت، از ساختمان و خودرو و سفینه گرفته تا موجودات عجیب و
غریب. این اسباب‌بازی‌ها «ساختن» را همراه و گاه جایگزین «بازی» می‌کنند و
از این رو من که فاصله‌ی به نسبت طولانی دو تا هشت سالگی را با این

اسباب‌بازی‌ها گذرانده‌ام، تا حدودی اشتیاقم به ساختن و سازمان یافتگی فکرم
را مدیون محصولات این کارخانه می‌دانم.

با این مقدمه‌چینی، معلوم است که قصد دارم درباره‌ی دو فیلم شرحی
بنویسم که با این اسباب‌بازی‌ها ارتباط دارند. تا جایی که من خبر دارم برای
اولین بار در یکی از فیلم‌های مونت‌پیتون بود (Monty Python & the
Holy Grail in Lego (2001) که در آن از آجرهای لگو استفاده شده بود.
بعد از آن فیلم‌های سری Bionicle آمد که بین سالهای 2003 تا 2009م.
چهار فیلم را با الهام از قالب آجرهای لگو تولید کرد. بعد یک دفعه در نیمه‌ی
دوم دهه‌ی اول همین قرن میلادی چندین سری فیلم با این محور تولید شد که
مجموعه‌ی جنگ ستارگان لگو (پنج فیلم) و Cluch Powers (سه فیلم) در
میانشان به شمار است.

جدیدترین فیلم در این زمینه، که آن را از همه‌ی قبلی‌ها بیشتر پسندیدم، فیلم لگو (Lego movie/ 2014) است که همین چند ماه پیش اکران شد. دیدن این فیلم به خصوص از این نظر برایم جالب بود که نشان می‌داد که دو نویسنده و کارگردان فیلم (فیل لورد و کریستوفر میلر) خودشان در کودکی آجربازهای قهاری بوده‌اند و تکنیک‌ها و ترفندهایی که بازی را خیال‌انگیز و جذاب می‌کند را خوب می‌دانند.



فیلم لگو، نسبت به محدودیتهای دنیای کوانتایی لگوها وفادار مانده و از این رو در ابتدای کار به نظر نمی‌رسید بتواند جذابیت بصری لازم را فراهم آورد. اما کارگردانان با ترفندهایی مثل «ساختن» عناصر فیلم در وسط کار، که لذت بازی را هم تولید می‌کند، با بخشهای جذاب مربوط به آجربازی در ذهن مخاطب ارتباط برقرار کرده‌اند و به این ترتیب فیلمی را ساخته‌اند که البته داستان و محتوای چندان معناداری ندارد، اما در کل به یک آجربازی پرشور و لذت‌بخش شبیه شده است.

لورد و میلر کمابیش هم سن من هستند، یعنی به قول خودمان دهه‌ی پنجاهی هستند و فقط سه چهار سال از من کوچکترند. این برایم بسیار جالب بود که تجربه‌ی زیسته‌ی این دو نفر با من که به کلی در سرزمینها و تمدنهای متفاوتی زاده و بالیده بودیم، وقتی کار به اسباب‌بازی‌های دوران کودکی می‌رسد، تا این اندازه همسان و هم‌ریخت است. همچنین این که چنین

فیلم بر مبنای مجلات مصور کمیک استریپ ساخته شده و در سراسر جهان هم مخاطب یافته است.



تجربه‌ی کودکانه‌ای بتواند در قالبی سینمایی بیان شود و از فاصله‌ای چنین دوردست مخاطب بیابد هم بسیار جالب توجه بود.

گمان می‌کنم وقتی درباره‌ی جهانی شدن حرف می‌زنیم، شکوه و عظمت و هیاهوی چیزهایی مثل بازار جهانی و سیاست جهانی مانع می‌شود تا اموری پیش پا افتاده‌تر اما چه بسا بانفوذتر و تعیین کننده‌تر را ببینیم. چیزهایی که زیست‌جهان مردم را تعیین می‌کند و بخشی از آن با بازیهای دوران کودکی، سرگرمی‌های اوقات فراغت، یا چیزهایی از این دست گره می‌خورد. در دو دهه‌ی گذشته ماشین فرهنگی هالیوود که بخش مهمی از رسالت جهانی‌سازی فرهنگی را - با همه‌ی سودمندی‌ها و خطراتش - به دوش گرفته است، بر این حوزه بیشتر سرمایه‌گذاری می‌کند. از این روست که در بیست سال گذشته بیش از بیست فیلم درباره‌ی آجر لگو، و بیش از چهل

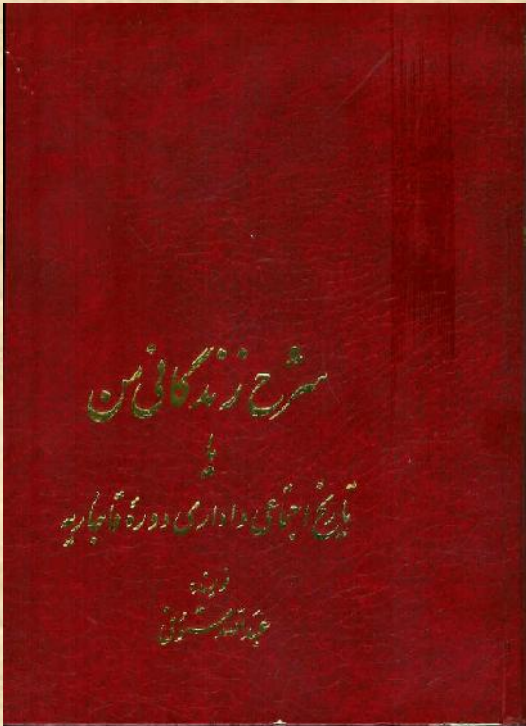


در سالهای اخیر حجمی چشمگیر از خاطرات و اسناد تاریخی مربوط به ایران معاصر منتشر شده است. اما در میان اینها، کتابی به نسبت قدیمی که همچنان جایگاه خود را حفظ کرده، «شرح زندگانی من» است به قلم عبدالله مستوفی. این کتاب، به نسبت حجیم است و انتشارات زوار آن را در سه جلد و نشر هرمس آن را در دو جلد بر کاغذ نازک به بازار عرضه کرده‌اند.

عبدالله مستوفی خود یکی از دولتمردان و شخصیت‌های تاثیرگذار بر تاریخ معاصر بوده و از خاندان مستوفی الممالک است که اعضایش در سراسر دوران قاجار در موقعیتی همسان با وزیر دارایی و نخست‌وزیر به خدمت مشغول بوده‌اند. خود نویسنده برای دیرزمانی در موقعیت استاندار آذربایجان و وزیر دارایی قرار داشته و یکی از شخصیت‌های کلیدی‌ایست که گذار ملایم

و بی‌خونریزی از دوران قاجار به پهلوی را ممکن ساختند. لحن زندگینامه‌ی خودنوشت مستوفی صمیمانه و شیرین است و در جای جای کتاب از آوردن وقایع و رخدادهایی که شکل داستانی دارند کوتاهی نکرده است. زبان متن پارسی روان و پیراسته‌ایست و گهگاه نویسنده معنای زبانزدی یا اصطلاحی را در پانویس متن توضیح داده که لزوماً همواره هم دقیق و درست نیست، اما در

بسیاری از موارد گره‌گشا و ارزشمند است. مستوفی در این کتاب به ریزه‌کاری‌ها و جزئیاتی می‌پردازد که بکر و تازه است و خواندن‌اش را به کشف و شهودی در بستر روابط میان بازیگران تاریخی بدل می‌کند.





داستان ناتمام «سه هزار تن»

پیش درآمد: مهرماه سال 1392 بود که شمار دوستانم روی فیس‌بوک به سه هزار نفر رسید و فکر کردم برای آن که بند نافی بین این انبوه جمعیت ناهمسان ایجاد شود، همراه با ایشان دسته جمعی داستانی بنویسیم. به این ترتیب چنین فراخوانی دادم:

به عنوان یک بازی ادبی، قصد دارم به کمکتان یک داستان بنویسم به شیوه‌ی سیال ذهنِ ناخودآگاه، اما منظور در اینجا ناخودآگاه جمعی یونگی است! یعنی ایده این است که با کمک سه هزار و اندی دوستی که اینجا دارم، داستانی بنویسم.

«قاعده‌ی بازی این جور است: یک بند از روایتی را کاملاً فی‌البداهه می‌نویسم و برایتان می‌گذارم، زیرش هرچه دلتان خواست بنویسید. به طور خاص، این که چه پرسشهایی برایتان پیش آمده، دوست دارید بعدش چطور بشود، چه چیز لذتبخش، نگران‌کننده، کنجکاوی‌برانگیز، آشنا یا ترسناکی در روایت یافتید، و خلاصه هرچه دلتان خواست. حتماً می‌توانید یک مشت کلمه‌ی تصادفی که با تداعی آزاد به ذهنتان خطور کرده را بنویسید. بعد دفعه‌ی بعد به فیس‌بوک سر زدم، با خواندن نوشته‌هایتان باز با همین ناآماده و فکر ناشده بندی دیگر از ادامه‌ی روایت را خواهم نوشت. وقتی حجمش از حدی بیشتر شد، پاره‌های داستان را سر هم می‌کنم و به صورت پستی جدا می‌گذارم

داستان سه هزار تن

و باز همین بازی ادامه می‌یابد. نمی‌دانم چطور از آب درآید، اما چند روز

پیش یک دفعه موقع شنا (!) به این فکر افتادم که داستانی با مشارکت دوستانم

بنویسم. خودش جریان سیالی بود برای خودش!»

این بازی را چندی ادامه دادم و داستانی از دلش بیرون آمد که فشار

کارها باعث شد نیمه‌کاره باقی بماند. فکر کردم در همان حدی که از کار

درآمده را اینجا بگذارم، چه بسا بازخوردهای شما باعث شود بازی در

سطحی دیگر از تداوم یابد و داستان فرجامی پیدا کند...

اولین بار در کافی فردوسی بود که دیدمش. اسمش را درست یادم

نیست. هر بار به اسمی خودش را معرفی می‌کرد. آن بارِ اولی، گمانم یک اسم

ایرانی قدیمی برای خودش انتخاب کرده بود. یک چیزی شبیه به اردشیر یا

داریوش یا یک اسمی شبیه به اینها. نمی‌دانم، فقط یادم هست که اسمی

غیرعادی بود. آن روزها کسی از این اسمها نداشت، مگر آن که جد اندر جد

زرتشتی باشد. این اسمها بیشتر بین آن پارسی‌های تاجری رایج بود که از

گجرات می‌آمدند و برایمان از مبارزه‌ی هندی‌ها خبرهای داغ می‌آوردند. چون

می‌دانستند سخنشان خریدار دارد، بازار گرمی هم می‌کردند و با آب و تاب از

شورش مردم هند و تقدس گاندی‌جی می‌گفتند و هر بار که پای حرفشان می‌نشستی، فکر می‌کردی همین امروز و فرداست که استعمار پیر چنگالش را از حلقوم اهل هند بردارد.



لباس مرد غریبه شباهتی به تاجران گجراتی داشت، اما رنگ و رویش سرخ و سپید بود و به پارسی‌های هندی شباهتی نداشت. دستار بزرگی را با دقت بر

سر بسته بود و با این قیافه در جمع کسانی که صبح‌ها در کافه‌ی فردوسی جمع می‌شدند و شمع محفل‌شان صادق خان بود، مثل گاو پیشانی سپید بود. دور و بری‌های صادق خان همه متجدد و به اصطلاح فکلی بودند. خودش که همیشه کلاه شاپوی سفیدی بر سر می‌گذاشت و وقتی سر می‌زاش می‌رفت، آن را می‌دید که کنار دستش جا خوش کرده است. بقیه هم همین‌طور بودند، مجتبی با آن کراوات مبسوطی که می‌بست، یا آقا بزرگ خان که چند سالی هم از ماها بزرگتر بود و گاهی زیر کت گرم و سنگینش بند شلوار می‌بست. در این جماعت این اردشیر یا نمی‌دانم چه، وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید.

صادق خان تازه از هند بازگشته بود و برای همین در اولین برخورد

فکر کردم یکی از کسانی است که آنجا با هم آشنا شده‌اند. اما خیلی سریع

معلوم شد که این طور نیست. بیشتر دوستانی که آن روز دور هم جمع شده

بودند، پیش این آدم غریبه دست و پایشان را جمع کرده بودند. حتا خانلرخان

هم که در خوش مشربی با آقا بزرگ رقابتی داشت، آن روز را کم حرف زد و

بیشتر گوش داد و هر از چندی نگاهی کنجکاو به مرد غریبه می‌انداخت که در

کمال آسودگی در ردای زربفت و دستار بزرگش جا خوش کرده و انگار که

صد سال است در دار و دسته‌ی گروه ربهه عضویت دارد.

مرد دستارپوش خیلی کم حرف می‌زد، اما وقتی لب به سخن

می‌گشود، همه مسحور حرف زدنش می‌شدند. ته لهجهِی عجیبی داشت که

بی‌شک هندی نبود. حرفهایش سنجیده و روان بود و لابلای جملاتش

مصراعهایی از شاعران مختلف گواه می‌آورد. فارسی تمیز و بی‌شیلَه‌پیلَه‌ای

حرف می‌زد که کمی متظاهرا نه می‌نمود. صادق خان در همان حال که اسفناج

سرخ شده و تخم مرغش را می‌خورد، به اظهار نظرهای تک و توک و گهگاهی

او به دقت گوش می‌کرد. همان جا بود که بالاخره فهمیدم طرف می‌خواهد

کتاب کهنه‌ی خطی‌ای را از صادق خان بخرد، و برای آن قیمت بسیار بالایی

را پیشنهاد کرده است.

کتاب را قبلاً خیلی گذری دیده بودم. به خط عجیب و غریبی نوشته

شده بود که هیچکس نمی‌توانست بخواندش. حتا صادق خان که در هند پیش

موبدان زرتشتی درس خوانده بود و رساله‌های پهلوی را می‌خواند هم از آن

چیزی سر در نمی‌آورد. یکی دو بار کتاب را در کتابخانه‌اش لا به لای

کتابهای دیگر دیده بودم. در اصل به مخبرالدوله تعلق داشت و صادق خان به

همین بهانه از فروختن‌اش ابا داشت. اما قیمتی که مرد غریبه پیشنهاد می‌کرد

خیلی زیاد بود و وسوسه‌اش کرده بود. تا آن موقع چند نفری که آن را دیده

بودند، فکر می‌کردند از این کتابهای طلسم و جفر و طالع‌بینی است، اما بعد از

این که خیر درز کرد، بیشتر دوستان حدس می‌زدند که کتاب نقشه‌ی گنجی را

در خود جای داده باشد. به بهانه‌ی آن کتاب دو سه باری به منزل صادق خان

رفت و آمد کرده و از همین راه به محفلی که روزها در کافه فردوسی جمع

می‌شدند، راه یافته بود. من چند وقتی برای ماموریتی به خارج از تهران رفته

بودم و درست نمی‌دانم چه مدت با این جماعت هم‌پیاله شده بود. اما بقیه در

عین احساس بیگانگی با او، خوب می‌شناختندش. با این وجود، در همان روز

بود که مرد غریبه از رازی پرده برداشت.

آن وقتی که این حرف را زد، به جز من و شاید صادق خان کس

دیگری متوجه نشد که به اصطلاح بند را آب داده و یکی از رازهای مگو را

بر زبان آورده است. آن روز، طبق معمول همه در حال بگو و بخند بودند.

صادق خان در کل دو حالت بیشتر نداشت. یک حالتش این بود که مثل برج زهر مار می‌شد و یک ریز از پستی مردم و فساد روزگار و بزرگداشت مرگ و خودکشی حرف می‌زد، در حدی که حال همه از خودشان و دنیایشان به هم می‌خورد و بعدش هم بلند می‌شد و شاپوی سفیدش را بر می‌داشت و همه را در هاله‌ای از افسردگی و غم ترک می‌کرد و می‌رفت خانه‌اش. حالت دیگرش دقیقاً ضد این بود. وقتی سرحال بود، شروع می‌کرد به جوک گفتن و مسخره‌بازی و به دوستانِ محفل‌اش تکه پراندن. آنقدر شوخی‌هایش خنده‌دار بود که حتا وقتی رکیک‌ترین حرفها را هم بارِ این و آن می‌کرد، کسی نمی‌رنجید. ایراد کار اینجا بود که هیچ وقت نمی‌شد پیش‌بینی کرد صادق خان

در کدام وضعیت قرار دارد. مصداقِ دقیق از دنده‌ی چپ بیدار شدن بود. گاهی سرحال بوده و گاهی بدخلق و هیچ حساب و کتابی هم نداشت. آن روزی که دارم ماجرایش را تعریف می‌کنم، بخت یارمان بود و صادق خان سرحال و خوشحال بود. طبق معمول همه حرفهای پراکنده‌ای از این و آن می‌زدند که سر و ته خالی نداشت. لودگی‌های صادق خان که ادیبان نامدار سبعه را دست می‌انداخت، به اینجا کشیده بود که داشت بخشی از یک شعر ملک الشعرای بهار را می‌خواند و کلمه‌هایش را طوری تغییر می‌داد که به مضمونی بی ادبانه و رکیک بدل شود. واقعا در این کار استعدادی شگفت‌انگیز داشت و شک نداشتم که همانطور فی‌البداهه دارد این کار را



می‌کند. یکی یکی بیتها را به این شکل تحریف شده می‌خواند و ماها همه قاه

قاه می‌خندیدیم. آن اردشیر خان فرضی هم بود و بر خلاف بقیه فقط لبخندی

می‌زد و متانت‌اش را حفظ می‌کرد. در جمع ما فقط او بود و خانلرخان که

خودشان را حفظ کرده بودند. خانلرخان در دانشگاه شاگرد بهار بود و از ادب

شاگردی دور می‌دانست که در مسخره کردن استادش شرکت کند. با این

وجود از رنگ قرمز رخسارش معلوم بود به زور جلوی خنده‌اش را گرفته

است. به هر صورت صادق خان بدون آن که خودش بخندد، از روی

روزنامه‌ای که در دست داشت شعر را با همین شکل کج و معوج تا آخر

خواند. دیگر همه داشتند از خنده ریشه می‌رفتند.

در همین حین، یعنی نامنتظره‌ترین شرایط برای این که حرفی جدی

زده شود، یک دفعه اردشیر خان گفت: «صادق خان، بیت آخری که خواندی

مرا یاد میرزا مراد خان یزدی انداخت.»

ما همه در حال خنده بودیم و اولش درست متوجه نشدیم که این

حرف چه تاثیری روی صادق خانه گذاشته است. بعدها خانلرخان که

حواسش بیش از بقیه سر جایش بود، برایم تعریف کرد که صادق با شنیدن

این حرف انگار صاعقه خورده باشد، سر جای خودش خشک شد و با

چشمانی خون گرفته به مرد دستار به سر خیره ماند. بعد به تندی، با صدایی

که از غمی ناگهانی گرفته بود، گفت: «تو میرزا مراد را از کجا می‌شناسی؟»

تغییر حالتش به قدری ناگهانی بود و لحنش به میزانی با حالت

مسخره‌ی شعرخوانی‌اش تعارض داشت، که ناگهان سکوت همه جا را فرا

گرفت. انگار ناگهان مهی از احساس خطر و ترس همه جا را فرا گرفته باشد.

در حالی که هنوز اشک خنده را از چشمم پاک نکرده بودم، دیدم که صادق

خان از جایش نیم خیز شده و انگار می‌خواهد گریبان اردشیر را بگیرد.

اردشیر بدون این که آرامش خود را از دست بدهد، او را نگاه

می‌کرد. انگار نه انگار که جمله‌ی او باعث شده ناگهان عیش همه بر باد رود.

صادق دوباره تکرار کرد، این بار با لحنی تحکم آمیز: «گفتم تو میرزا مراد را

از کجا می‌شناسی؟»

اردشیر گفت: «میرزا مراد یزدی پدربزرگ من بود. خوب

می‌شناسمش...»

صادق با همان حالت وا مانده روی صندلی‌اش ولو شد و با آن

چشمان درشت و تیز، که از زیر ابروهای پیوسته‌اش می‌درخشید، از پنجره‌ی

کافه به خیابان خیره ماند. اردشیر خان بی آن که به حیرت ما و سردرگمی‌مان

توجهی کند، گفت: «شما باید او را در زمان کودکی‌تان دیده باشین. سالهای

ساله که ایران رو ترک کرده. اول رفت هندوستان، بعد از کشتار هندوها در

کلکته، انگلیسی‌ها به مردم سخت می‌گرفتن و بهش مشکوک شدن که توی

شورش نقشی داشته. این بود که با کشتی از آنجا رفت مصر و عثمانی و از

آنجا هم به اروپا. چند سالی را انگلستان گذراند... همون جا هم فوت کرد.»

صادق خان با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: «کی؟

کی فوت کرد؟»

اردشیر گفت: «چهل‌مش همین چند روز پیش بود. وقتی مُرد، من

پیشش بودم. گفت که بدون معطلی پیام ایران و سراغ مخبرالدوله رو بگیرم...»

صادق با همان لحن زیر لب گفت: «پس برای اینه که کتاب رو

می‌خوای؟»

ما همه با تعجب داشتیم این حرفها را می‌شنیدیم. هیچ نمی‌فهمیدیم

چرا صادق خان با شنیدن اسم یک آدم این قدر تغییر حال داده و نگران بودیم

نکند از حالت شاد و بشاش اولی‌اش به پرتگاه بدخلقی سقوط کرده باشد.

اسم میرزا مراد یزدی هم برای همه‌مان ناآشنا بود. آقا بزرگ که آدم رک و

راستی بود، گفت: «می‌بخشید! یکی پیدا می‌شه برا ما توضیح بده ماجرا از چه

قراره؟ این مراد خان یزدی که می‌گین کیه؟»



صادق انگار در حال حرف زدن در خواب باشد، بی آن که چشمش

را از خیابان برگیرد، گفت: «میرزا مراد خان، میرزا مراد خان... چقدر زحمت

کشیدم تا این اسم رو از یاد ببرم.»

آقا بزرگ گفت: «خوب، میشه برای ما هم تعریف کنی که چرا این

اسم برات این قدر مهمه؟»

صادق خان در همان حال که سخت اندیشمند و غمزده می‌نمود، به

لیوان خالی روبرویش خیره شد و انگار که در خواب حرف بزند، شروع کرد

به تعریف کردن داستانی که ما بعد از آن، بین خودمان اسمش را «قصه‌ی

میرزا مراد» گذاشتیم.

صادق خان گفت: «قضیه به حدود ده سال پیش مربوط میشه. اون

موقع برای اولین بار بود که پام به هند می‌رسید. بر خلاف این دفعه‌ی آخری

که برای کار و درس و مشق رفته بودم، اون موقع‌ها همین طوری برای گردش

و سیاحت به مملکت راج می‌رفتم. دروغ چرا، بدم هم نمی‌آمد راهی پیدا کنم

و از آنجا برم سمت اروپا. می‌گفتن کشتی‌ها با قیمتی کمتر از خلیج فارس از

اونجا به فرانسه و انگلستان می‌رن. بدم هم نمی‌آمد خودِ هند را ببینم و

سیاحتی بکنم. پول هم که آن وقتها از جانب ابوی گرام می‌رسید. این بود که

صاف رفتم پیش یکی از آشناهای قدیمی پدرم به اسم سید محمد علی

داعی‌الاسلام که برای خودش توی دکن برو و بیایی داشت، و چند ماهی توی

حیدرآباد مهمونش بودم. اونجا بود که برای اولین بار با این آدم روبرو شدم.

خونه‌ش درست روبروی خونه‌ی داعی‌الاسلام بود. یک خونه‌ی به

نسبت بزرگ و دراندشت داشت، با یک باغ تمیز و مرتب که نرده‌های سبز

قشنگی دور تا دورش کشیده شده بود. با وجود بزرگ بودن خونه، صاحبش

وضع مالی خوبی نداشت. خودش به کار باغ می‌رسید و از باغبون و دربون و

این حرفا خبری نبود. خونه هم همیشه سوت و کور بود. انگار خونه‌ی ارواح

باشه. حتا شبها هم به جز نور یک چراغ موشی کوچک همه جای خونه

تاریک بود. به قول خان باجی ما، مثل قبر کافر. من که فضولی توی کار مردم

کارمه، روزها توی قهوه‌خونه‌های شهر پرسه می‌زدم و حرفای مردمو گوش می‌دادم. اونجا بود که برای اولین بار فهمیدم صاحب این خونه، میرزا مراد یزدیه. همه با همین اسم می‌شناختنش، و خودش را هم همین طور معرفی می‌کرد.

همه می‌دانستند که از این القاب و عناوین پرطمطراق قدیمی هم داشته، یک چی‌چی‌السلطنه‌ای بود به گمونم. اما خودش هیچ وقت اشاره‌ای نمی‌کرد به این قضیه. از شازده‌های قاجاری بود که سالها قبل پدرش مغضوب ظل‌السلطان شده بود و همگی زده بودند به چاک. پدرش رو انگار توی بلوچستان به یه دلیلی که بعدن فهمیدیم، گروگان گرفته و بعد کشته

بودن. خودش وقتی به حیدرآباد رسیده بود کمابیش میانسال بود. پولی داشت که خرج خرید همین خونه کرده بود، و مادر پیری که خیلی زود فوت کرده بود. خودش اون موقعی که من دیدمش، یه پیرمردی بود با پشت کمی قوز کرده و بدن لاغر و ریزه میزه. مثل تاجرهای ایرانی دستار شیر شگری می‌بست و لباسهای تمیز و گرون می‌پوشید. اما همیشه همون لباسها رو تنش می‌کرد، که فرسوده هم شده بود و معلوم بود داره از صندوقچه‌ی ارثیه‌ای قدیمی مایه می‌ذاره. خیلی به ندرت از خونه بیرون میومد و با کسی هم معاشرت نداشت. این بود که خیلی دیر موفق شدم دو کلام باهاش حرف بزنم.

یک چیزهایی درباره‌اش جلب نظر می‌کرد. یکی این که با وجود فقرِ

نسبی‌ش، هزینه‌ی زیادی صرف کرده بود تا دور خانه‌ش رو حصار بکشد.

انگار از دزدی چیزی می‌ترسید. اون موقع‌ها کسی دور باغ خونه‌ش حصار

نمی‌کشید. باغ و باغچه‌ی همه‌ی خونه‌ها تو حیدرآباد به هم راه داشت. حتا

باغ آدم پولدارایی که به انگلیسی‌ها خدمت می‌کردن هم باز بود و همیشه شبها

یک مشت گدا گشنه توش می‌خوابید و کسی هم کاری به کارشون نداشت.

اما این میرزا مراد یزدی ما، همچین دور خونه‌ش رو بسته بود که انگار قوای

آلمان قراره هر لحظه بهش حمله کنه و اون هم با ژنرال ماژینو نسبت

پسرخاله‌ای داره. اولین چیزی که درباره‌ش عجیب بود، همین وسواسی بود

که بابت محافظت از خونه‌ش داشت.

مردم می‌گفتن یک کمی خل و چله. شاید یک دلیلش این بود که با

کسی هم سخن نمی‌شد. شاید هم بابت این که خیلی با ناخن خشکی و

صرفه‌جویی خوراکی می‌خرید، و بابت هر خریدی کلی چونه می‌زد و از فقر

و نداری می‌نالید، و با این وجود همیشه گرون‌ترین میوه‌ها و گوشت‌ها رو

نشون می‌کرد و می‌خرید. اگه می‌خواستی حرف بازاری‌های بمبئی رو گوش

کنی، به این نتیجه می‌رسیدی که این بنده‌ی خدا هفته‌ای یک بار از خونه میاد

بیرون و مقداری خوراکی می‌خره و دیگه می‌ره تا هفته‌ی بعد. اون موقع

یخچال و این حرفها که توی اروپا هم تازه اومده، در کار نبود و نمی‌دونم
میرزا چطور یک هفته رو با این وضع سر می‌کرد.

اما دومین چیزی که باعث شد درباره‌ش کنجکاو بشم، حرفهایی بود
که درباره‌اش سر زبونها بود. بیشترش از جنس شایعه و حرف خاله زنکی بود.

اما بالاخره تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها! یه عده می‌گفتن مامور مخفی
ایرانی هاست و اومده که با دسیسه انگلیسی‌ها رو از دکن بیرون کنه. اما من

که دستم توی کار بود می‌دونستم ممالک محروسه باغبون سفارت انگلیس رو
نمیتونه از کاخ احمدشاه بیرون کنه، چه برسه به انگلیسو از هند! یه عده‌ی

دیگه می‌گفتن میرزا یه گنج گرون قیمتی رو از ایران با خودش آورده و برای

همینه که دور خونه‌ش رو حصار کشیده. یه عده‌ی دیگه می‌گفتن میرزا
جاسوس کشورهای خارجی، و آدمهایی که شبیه به چینی‌ها بودن رو دیده
بودن که یواشکی به خونه‌ش رفت و آمد دارن. یک جوکی لاغر و پژمرده هم
بود که می‌گفت میرزای یزدی جادوگره و با چشمهای خودش دیده که بعد از
یک مراسم مخفی، دیوهای سیاه و مهیب رو توی باغ خانه‌اش احضار
می‌کرده. طرف البته بنگی بود و کسی زیاد حرفهایش را جدی نمی‌گرفت. به
هر صورت حرفهای زیادی پشت سر این بابا می‌گفتن. بی اون که خودش
توجهی به این موضوع نشون بده.

آسید علی داعی‌الاسلام، با میرزا مراد سلام و علیکی داشت و به حکم همسایگی هر از چندی شله زردی و آشی به عنوان تحفه می‌فرستاد دم در خانه‌ش. داعی‌الاسلام رو شما ندیدین. مرد بی‌نظیری بود. خیلی با سواد بود و سانسکریت و اوستایی و پهلوی رو بهتر از استادای انگلیسی بلد بود. اون وقتها توی دانشگاه حیدرآباد زبون فارسی درس می‌داد، کلی هم هوادار و شاگردای حسابی داشت. لقب داعی‌الاسلام رو از اینجا آورده بود که مرتب می‌نشست با هندوها و به خصوص میسیونرهای مسیحی بحث می‌کرد. اون وقتها میسیونرهای ژزوئیت و فرانسیس کن و فرانسیس سولوقون مثل مور و ملخ توی هند می‌لولیدن و همه هم اصرار داشتن هندی‌های بیچاره رو یک راست

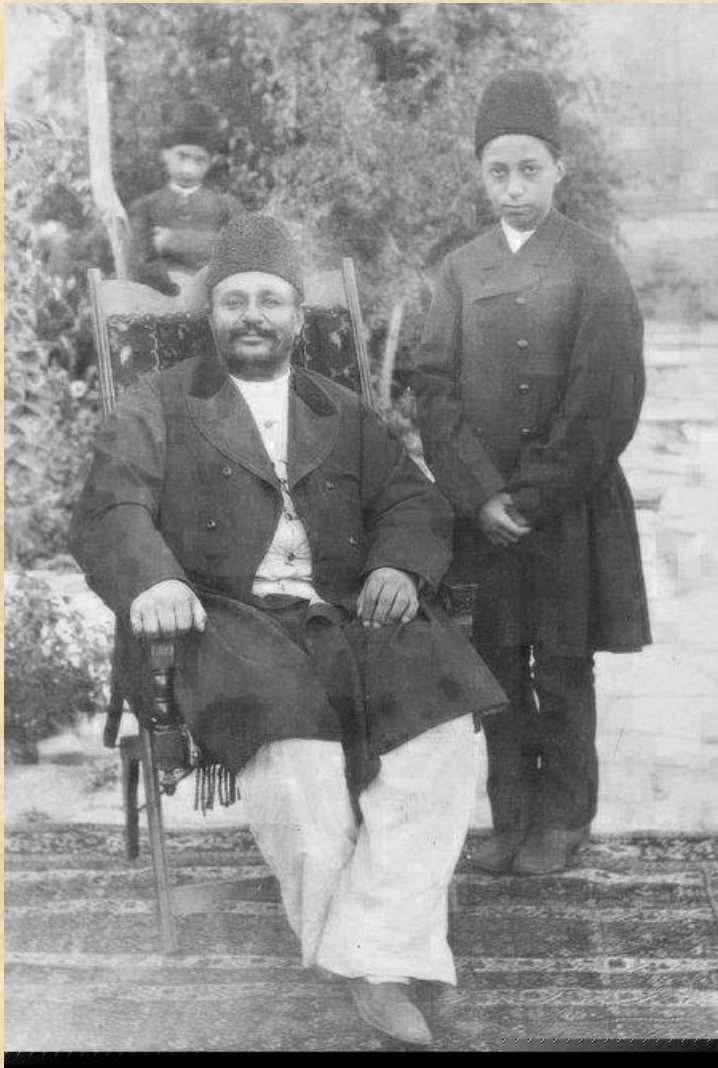
بفرستن بهشت. داعی‌الاسلام هم می‌نشست و با اینها توی محفلهای عمومی بحث می‌کرد. حیدرآباد اون وقتها کلی مسلمون داشت و به خصوص صوفی‌های نقشبندی نفوذی برای خودشون داشتن. اونها بودن که برای داعی‌الاسلام مجلس بحث و مناظره می‌داشتن و کشیشها و میسیونرها رو دعوت می‌کردن. تقریبا همیشه هم داعی‌الاسلام پیروز می‌شد. از طرفی برای این که واقعا باسواد بود، و از طرف دیگه چون بی‌تعصب و نرم و ملایم و منطقی بحث می‌کرد. راستش من شک دارم خودش هم اصلا اعتقاد خیلی سفت و سختی داشته باشه. بیشتر عقایدش به صوفی‌ها نزدیک بود و با برهمن‌ها و بودایی‌ها و بقیه‌ی کفار دکن هم روابطش بدک نبود. هیچ وقت هم

به من اعتراضی نکرد که مثلاً چرا توی خونه‌ی من عرق می‌خوری یا مثلاً چرا

نکرد. نه از قشون جاسوسهای چینی خبری بود و نه از غولها و دیوهای سیاه

تارک‌الصلاتی و نمازت رو نمی‌خونی.

و شاخدار.



خلاصه این که، داعی‌الاسلام اطلاعات زیادی درباره‌ی این میرزا مراد

یزدی داشت. اما معلوم بود که کتمان می‌کنه و نمی‌خواد درباره‌اش به من

چیزی بگه. من که دیدم اصرار فایده نداره، در عوض درخواست کردم منو با

این آدم مرموز آشنا کنه. داعی‌الاسلام این لطف رو کرد و یک بار که با هم از

بیرون به منزل‌اش بر می‌گشتیم، در خانه‌ی میرزا را زد و وارد شد و مرا معرفی

کرد. کنجکاو بودم توی خونه‌ی میرزا رو ببینم، اما چیز خاصی جلب نظر رو



چند شعر از ادیب‌الممالک فراهانی:

برخیز شتربانا، بر بند کجاوه

کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه

در شاخ شجر برخاست آوای چکاوه

وز طول سفر حسرت من گشت علاوه

بگذر به شتاب اندر، از رود سماوه

در دیده‌ی من بنگر، دریاچه‌ی ساوه

وز سینه‌ام آتشکده‌ی پارس نمودار

از رود سماوه به ره نجد و یمامه

بشتاب و گذر کن به سوی ارض تهامه

بردار پس آنگه گهر افشان سر خامه

این واقعه را زود نما نقش به نامه

در ملک عجم بفرست با پر حمامه

تا جمله ز سر گیرند، دستار و عمامه

جوشند چو بلبل به چمن، کبک به گلزار



بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاکتاف

کز این عربان دست مبرّ نایژه مشکاف

هشدار که سلطان عرب داور انصاف

گسترده به پهنای زمین داور الطاف

بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف

اینک بدرد خشمش، پشت و جگر و ناف

آن را که درّذ نامه‌اش از عجب و ز پندار



کتاب عاریه دادن به مردمان ندهد

تو را نتیجه به جز آه و حسرت و افسوس

بود کتاب عروس، ای پسر، به حجره‌ی علم

کسی به عاریت هرگز نداده است عروس

عروس خویش چو دادی به عاریت تا حشر

به بام عار و ندامت همی نوازی کوس

ادیب‌الممالک نوبتی بر علیه کسی که ملک او را غصب کرده بود به محکمه شکایت کرد و بازنده شد و به این ترتیب با روایت کردن داستان به طنز از قاضی انتقام کشیده است:

بر روی میز دفتری خط کشیده بود
چون لاشه‌ای برآمده سُتخوانش از جسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات
پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد
سوی دگر زخانه، حصیری و چند طفل
زالی خمیده قد ز نَفَاثات فی العُقد
بردم به نزد قاضی صلحیه بلد
طفلی به گاهواره، کنیفی به زیر آن
بندی ز گاهواره فرو بسته بر وتد
تختی شکسته در بُن آن هشته چون لحد
دیگی و کمچه‌ای و سبویی و متردی
آلوده در ازل شده، ناشسته تا ابد
بر صندلی نشسته سیاهی درازقد
قاضی به صندلی چو به پشم شتر قُراد
در خدمتش پلیسکی استاده چون قِرَد
خسته سرش ز نزله وچشمانش از رَمَد
کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر
زیرا که بود مُمتلی از نخوت و حسد
وز گردنش برآمده چون سنگ‌پا غدد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمبر
از سلبتش بریخته چون گرگ پیر، پشم
همچون منجمی که کند اختران رصد
هردم که شد رَحَل نمودم به حضرتش
گفتم که یا الهی هَیّی ء لَنَا رَشَد
گفتا بیا به محکمه اندر صباح غَد

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه‌ای
دیدم سرای تیره تنگی به سان گور
میزی پلید و صندلی‌ای کهنه پای آن
سوراخ، رخ ز آبله و چانه از جذام
از سلبتش بریخته چون گرگ پیر، پشم
تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج



گفتم بین قباله این ملک را که من هم مالکم به حجّت و هم صاحبم به ید

گفتا که چیست مدرک و اصل این قباله را؟ بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شدّ

گفتم که این علاقه به سادات هاشمی نسلآ به نسل ارث مُضَرّ باشد و مُعَدّ

این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه هم اصیغ نُبانه، سلیمان بن صرد

گفتا بهل حدیث خرافات و حجّتی آورکه مدعی نتواند به حيله رد

اینان که نام بردی از ایشان، نبوده‌اند هرگز به نزد ما نه مصدّق نه معتمد

قانونی است محکمه، برهانی است قول گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد

گفتم به حکم شاه ولایت علی(ع) نگر کاو شد خلیفه بر نبی و ممراسست جد

گفتا علی(ع) به حکم غیابی علی‌الاصول محکوم شد به کشتن عمرو بن عبدودّ

یک روز گفت کز پی خصمت ز محکمه احضارنامه رفته و هستیم در صدد

سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم باز دیگر نمانده مَهْرَب و ملجا و ملتحد

فردا اگر نیابد، حکم غیابی‌ات نخواهیم داد و نیست دگر جای منع و صد

روز دگر به محکمه رفتم به قصد آن کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد

قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضرست دعوی بیار و حجّت و برهان و مستند

گفتم ز قول احمد مرسل(ص) بخوان حدیث کز روایان رسیده به اهلش یداً بید

از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع بر سینه کسی ننهاده‌ست دست رد

گفتا چه اعتماد بر آن کس که بسته جبل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم نه در نماز سوده به خاک از نیاز خد

گفتم به نصّ قران بنگر که جبرئیل آورد بهر احمدش از درگه احد

چشمش به سان ابر، دمامم به رعد و برق آزش به سان بحر، پیایی به جزر و مد

گفتا به پرسنل نبود نام جبرئیل قرآن نخورده تمبر و نخواهدشدن سند

قولش به دستگاه پلیس است متبع حکمش به پیشگاه رئیس است مُطرد

این حرفهای کهنه پرستان فکن به دور نو شد اساس، صحبت نو باید ای ولد

دیدم به هیچ چاره و تدبیر و مکر و فن نتوان طریق حیلۀ او را نمود سد

چون نه گوا، نه حجتِ مسموع باشدت مانحن فیه را به عدو ساز مسترد

کردم رها به خصم، زر و مال و خان‌ومان پژمرده همچو گل شدم، افسرده چون جمّد

چون این سخن سرود، یقین شد مرا که او لامذهبی پلید و بلیدی‌ست نابلد

گرگی‌ست رفته در گله اندر لباس میش بر ظالمان چو گربه، به مظلوم چون اسد

نه معتنی به قاعده دین و رسم داد نه معتقد به داور بخشنده صمد





از صلحیه گرفته، شدم راست تا تمیز دیدم تمام متفق القول و متحد

حکمی که شد ز صلحیه صادر، بر تمیز قولی است لایخالف و امری ست لایرد

المومنون اخوه بر این قوم صادق است کایمانشان به قلب چو بر آب جو، زبَد

بادا زکردگار بر این قاضیان دون دشنام بی نهایت و نفرین لایعد

طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون آن کاو فراشت سقف سما را بلاعمد

خواهی که یابی از ستم قاضیان امان خود در فکن به زیر پر دختر احد



از شعرهایم:

تضمین ششم

مَزْگَتِ بَیْنَدِ و بَتکَدَه‌ها را خراب کن

تَرکِ رِیا و طَرِدِ سَلوْکِ عذابِ کن

ساقی! بَیْنَدِ دَر، هَمه رَنَدانِ جَوابِ کن

ما را تو مَشْتَرِی تَنها حَسابِ کن

«صَبحِ اسْتِ ساقِیا قَدحِی پَرشِرابِ کن

دورِ فَلَکِ دَرنگِ نَداردِ شتابِ کن»

وقتِ دَرنگِ نِیست، شَعْلَه اِگر بُوَدَه‌ای، بَتاب

نورِ زَلالِ ز جاریِ کُھسارِ یافتِ آب

هَمچونِ شَهابِ، آتشی افروز از شتاب

تا رَد پایِ چَشمِ شَکندِ آسَمانِ خَواب

«ز انِ پِیشْتَرِ کِه عالمِ فانیِ شُودِ خراب

ما را ز جامِ بادِه گلگونِ خرابِ کن»

شادیِ مَهرِ نَوشِ، طالِعِ اِخْتَرِ طَلوعِ کرد

پاییزِ تیرِه بُوَد و دَر دَلشِ آذَرِ طَلوعِ کرد

باورِ بَه رِستَخیزِ، بَر رِخِ خاورِ طَلوعِ کرد

می‌خَوانَدَتِ خَروسِ، کاتَشیِ آخِرِ طَلوعِ کرد

«خَورَشیدِ می ز مَشْرِقِ ساغَرِ طَلوعِ کرد

گَر بَرگِ عِیشِ می‌طَلَبیِ تَرکِ خَوابِ کن»



هشیار، باده‌ای که رعشه‌ی «قسمت» دوا کند

آری، زمان زمانه‌ی پستی‌ست، حافظا

دل از غلاف غفلت و غم یا جدا کند

جز مکر و ریا به کوچه‌خبر نیست، حافظا

می آن بود که شاهباز خرد را رها کند

شروین به فکر زادن هستی‌ست، حافظا

مستی نه بی‌خبر، که با همه‌ات آشنا کند

راهش نه خوابیدن و مستی‌ست، حافظا

«روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند

«کار صواب باده پرستی‌ست؟ حافظا؟»

زندهار کاسه سر ما پر شراب کن»

برخیز و عزم جزم به کار صواب کن»

تا پابند سکنه‌ی عادات نیستیم

دیگر مبتلای جبر سماوات نیستیم

ما و عبودیت و این رده ز آفات؟ نیستیم!

نسل مغانیم و بند خرافات نیستیم

«ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

با ما به جام باده صافی خطاب کن»



پای این بعل بابل‌ی تبارش را کرده قربان و باز مغرور است
 معنی و ماده سخت در هم شد کاین بهشت است و رفتنش زور است
 باز با این همه تباهِ غروب دل خروشد که آخرش نور است

پارسی‌ها، رکاب و ره جوید

مادها، وقتِ فتحِ آشور است



برای داعش، القاعده، طالبان و بقیه‌ی اشموغان...

روزگاریست کژ مژ و وارون رشته‌ها پنبه، وضع ناجور است!
 بوی اشموغ تا افق رفته چاره‌ها دیر و چیره‌ها دور است
 آش کشکی که خان برایت پخت ته گرفته‌ست و اغلبش شور است
 ذره‌ای چیزِ خوب، خوش، دلخواه پشت کوهی گناه مستور است
 رمه: طاعونیان طاعت‌خواه ساعتش نحس و طالعش کور است
 در ریا و دروغ میمون خفت عذرها در تراشِ مأمور است
 مُلک، فرتوت و خاک، فرسوده زخمِ دیرینه سخت ناسور است
 مادران کودکان، کودکان مامان کشته‌اند و بهانه: مجبور است

زبانی و... است که در قالب منش‌ها یا چیزها یا رخدادهایی همچون موسیقی، نقاشی، شعر، و... تجلی می‌یابند. از آنجا که عناصر ادراکی یاد شده توسط من



- دیگری آفریده شده و در قالب بخشی از نظام شناختی در اندرون من صورت‌بندی شده و در نهایت توسط من مورد داوری قرار می‌گیرند، شکلی پیچیده از ارتباط میان من و من محسوب می‌شوند.

🕒 زیبایی - زشتی

🌟* هنرنمایی: از آنجا که هنر و درک زیبایی‌شناسانه بر خلاف دو

🕒 نیکی - بدی، درست - نادرست، هنرمند - بی‌هنر

عرصه‌ی اخلاق و علم به سادگی در زبان صورت‌بندی نشده و مورد توافق واقع نمی‌شود، و با توجه به آن که مسلح بودن به داوری درست و دقیقی در این مورد مانند دو عرصه‌ی یاد شده اعتبار اجتماعی ایجاد می‌کند، من دریافت درونی و شهود زیبایی‌شناسانه‌ی مستقل و درونزاد خود را نادیده می‌گیرم تا با پیروی از هنجارهای اجتماعی یا نقض کردن عمده‌ی آنها خود را صاحب ارزیابی هنرمندانه‌ی سنجیده یا توانایی آفرینش زیبایی وانمود کند.

🕒 اصل زیبایی‌شناسانه: دستگاه شناختی در آنجا که من در ارتباط با من قرار می‌گیرم، شکلی از ارزیابی و ادراک را پدید می‌آورد که زیبایی‌شناسانه خوانده می‌شود. این شکل از شناسایی بر محور تمایز امر زیبا و زشت تمرکز یافته است و ادراکی کل‌گرا، شهودی، معمولاً غیرزبانی، و مستقیم را شامل می‌شود که در قالب ابراز سلیقه و داوری هنری تبلور می‌یابد. موضوع داوری زیبایی‌شناسانه، تأثیر کل‌گرا و عمومی عناصر ادراکی شنیداری، دیداری،

در عین آمادگی برای یادگیری و دستیابی به تجربه‌های نو و در نتیجه ارتقای سطح این داوری‌ها.

آیا می‌توان سیر تحول سبک‌های هنری را بر مبنای پویایی متغیرهایی

مانند معنا یا قدرت تحلیل کرد و چارچوبی فرهنگی یا جامعه‌شناختی

برای‌شان قایل شد؟ آیا می‌توان واحد ادراک زیبایی‌شناسانه را با اثر هنری

یکی گرفت؟ این چیزشدگی امر زیبا چه پیامدی در تاریخ هنر داشته است؟

معیارهای زیبایی‌شناسانه‌ی خود را در عرصه‌های شعر، موسیقی،

سینما، نقاشی، مجسمه‌سازی، و... تعیین کنید. با تجربه کردن آثار هنری

گوناگون و محترم شمردن داوری درونی خود آغاز کنید.

تله‌ی دلک: اعتقاد تعصب‌آمیز به عینی بودن معیارهای تفکیک زیبا از زشت، یا نادیده انگاشتن تمام معیارهای قابل تصور در این زمینه، با قصد

نمایش توانایی خویش در فهم و درک و تولید هنر. فروکاستن ادراک

زیبایی‌شناسانه تا سطح هنجاری مرسوم در جامعه، یا سلیقه‌ی عوامانه‌ای باب

روز.

راهبرد فارابی: آفریدن سپهر معنایی و چارچوب نظری‌ای که توافق و

همراهی دیگری را جلب کند، در اطراف شهود شخصی خویش در مورد

تفکیک امر زیبا از زشت. اولویت دادن به درک شهودی من برای تجربه‌ی

زیبایی، و بعد از آن و در مرتبه‌ای بعدی صورت‌بندی کردن آن در قالب

رمزگان قابل درک برای دیگران. خیانت نکردن به سلیقه‌ی شخصی من

درباره‌ی من. محترم شمردن بی قید و شرط داوری زیبایی‌شناسانه‌ی خویشتن،



نوشتاری از ماهنامه‌ی «دنیای فوتبال»:

چرا دوست ندارم تیم ایران برنده شود؟

دکتر صادق زیباکلام

خودم هم شرمنده همه هم‌وطنان دوست‌دار فوتبال و عاشق تیم ملی هستم ولی اصلاً نمی‌توانم هیچ احساس خوشحالی و هیجانی از پیروزی تیم ملی فوتبال ایران در برزیل پیدا کنم. جالب است که در گذشته‌ها این‌گونه نبود. خیلی خیلی سال‌ها قبل که نام «امپریالیزم آمریکا» هنوز «استکبار» نشده بود و من و دوستانم تصور می‌کردیم که امپریالیزم خونخوار و قبل‌تر از آن هم استعمار پلید بریتانیا مسبب همه بدبختی‌های بشریت و از جمله کشور خودمان ایران در گذشته و امروز می‌بوده‌اند، نگاهمان به برد و باخت در

فوتبال و اساساً ورزش، مثل نگاه مسئولین فعلی ایران بود و یک جنبه سیاسی پررنگ در آن غالب بود. بر خلاف خیلی از مردمان کشورهای توسعه‌یافته، فوتبال برایمان صرفاً یک سرگرمی و تفنن نبود بلکه ابزاری بود برای بیان عواطف و احساسات سیاسی‌مان

یکی از بهترین تفریحاتمان در آن سال‌ها این بود که به همراه سایر بچه ایرانی‌ها هر وقت که تیم ملی انگلستان بازی داشت در اتاق بزرگ مخصوص تلویزیون دانشگاه برادفورد جمع می‌شدیم و برای تیمی که مقابل انگلستان بازی می‌کرد ابراز احساسات می‌کردیم. مهم نبود که بازی میان انگلستان و کدام کشور بود. هر کشوری که بود ما آن کشور را تشویق می‌کردیم. به دلیل عشق و علاقه و اعتقادی که به روسیه و کشورهای اروپای شرقی داشتیم، به واسطه نقش این کشورها در مبارزه با امپریالیزم آمریکا و نظام جهانی ظالمانه سرمایه‌داری، اولویت اولمان برای کشورهای کمونیستی

بود. آمریکایی‌ها در آن سال‌ها حرفی برای گفتن در فوتبال نداشتند اما هر بار که انگلستان با کشورهای کمونیستی بازی داشت، ما ردیف اول اتاق تلویزیون دانشگاه را پر می‌کردیم. الان وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که چقدر انگلیسی‌ها نجیب و انسان بودند. تصورش را بکنید که مثلا ایران در جام جهانی با یک کشور دیگری یک بازی حساس و جدی دارد و در یک مکان عمومی یا مثلا در کوی دانشگاه یک‌سری افغان جمع شده‌اند و برای تیم مقابل ما دارند ابراز احساسات می‌کنند.



یکی از کارهایمان این بود که هر وقت انگلستان گل می‌خورد همه‌مان بلند می‌شدیم و دست می‌دادیم و همدیگر را می‌بوسیدیم. تصورش را بکنید که ما گل خورده‌ایم و افغان‌ها به پا خیزند و همدیگر را ببوسند. انگلیسی‌ها هیچ‌چیز نمی‌گفتند، فقط یک بار یکی از آن‌ها از ما پرسید که ما کجایی هستیم و بعد هم خیلی محترمانه پرسید چرا آن‌قدر از آن‌ها متنفریم؟ یک بار هم در المپیک برای طلای بسکتبال، روسیه و آمریکا مقابل هم قرار گرفتند. یادم می‌آید که در ثانیه آخر بازی، آمریکایی‌ها با یک گل جلو بودند اما داور درست در لحظه آخر گفت که پنج ثانیه هنوز مانده و روس‌ها به نحو شگفت‌انگیزی در ثانیه آخر توانستند با یک پاس بلند که همه زمین را درنوردید، توپ را به درون حلقه پرتاب کنند و با اختلاف آن تک‌گل طلا را ببرند. فکر کنم ماها تا یک هفته‌ای از خوشحالی و شغف خواب نداشتیم. برای تیم‌های کوبا و کره شمالی هم که روح نداشتیم. هر برنامه‌ای که داشتیم رها

می‌کردیم و می‌نشستیم پای تلویزیون تا آنها را تشویق کنیم و پیروزی نظام‌های دموکراتیک، مردمی و سوسیالیسم را بر سرمایه‌داری‌های فاسد که دستانشان تا مَرَفَقْ به خون زحمتکششان و مردمان بی‌گناه جهان سوم آغشته بود را جشن بگیریم و برای ملت‌های قهرمان و آزاده کوبا و کره شمالی ابراز احساسات نماییم.

یادم می‌آید یک‌بار در جام جهانی، کره شمالی ایتالیا را زد و ما عروسی‌مان شده بود. یکی دیگر از قهرمانان و اسوه‌های ما در ورزش در آن سال‌ها آلمان شرقی کمونیستی بود. آلمان شرقی در مسابقات بین‌المللی و بالأخص در المپیک مدال‌های قهرمانی را درو می‌کرد. هر مدالی که آلمان شرقی به دست می‌آورد برای ما تیری بود در قلب امپریالیسم آمریکا و نظام سلطه. وقتی آلمان شرقی در جدول مدال‌ها کشورهای هم‌چون فرانسه، کانادا، ژاپن، آلمان غربی، انگلستان و استرالیا را پشت سر می‌گذاشت ما احساس غرور می‌کردیم

از اینکه اردوگاه سوسیالیسم توانسته از کشورهای سلطه‌گر نظام سرمایه‌داری پیشی بگیرد.

خیلی سال‌ها گذشت و بعد از فروپاشی دیوار برلین بود که معلوم شد برندگان مدال المپیک آلمان شرقی از خردسالی تحت چه آموزش‌های وحشیانه و غیرانسانی قرار می‌گرفتند تا بتوانند برای نظام سوسیالیستی در عرصه‌های جهانی موفقیت کسب کنند. بسیاری از آنان در نتیجه آن رژیم سفت و سخت فیزیکی، روحی و روانی که در کودکی و نوجوانی در معرض آن قرار می‌گرفتند بعدها و در سنین بالاتر دچار انواع مشکلات و اختلالات عدیده روحی روانی و جسمی؛ اما ما در دنیای سطحی، کوچک و ایدئولوژیک‌زده‌مان که آکنده از نفرت به آمریکا و غرب بود، چیزی از اینها نمی‌دانستیم و پیروزی افتخارآفرین قهرمانان آلمان شرقی را پیروزی سوسیالیسم و شکست سرمایه‌داری منحط غرب می‌پنداشتیم.

ما را دچار تصورات و خیالات خام و نادرست در خصوص جایگاه واقعی و حقیقی مان از نظر پیشرفت و توسعه خواهد کرد.



برای بسیاری از مردم دنیا یا کشورهای دیگر، پیروزی در زمین فوتبال، صرفاً پیروزی در زمین فوتبال است. آنها به خیابان‌ها آمده و جشن می‌گیرند. ما هم همین کارها را خواهیم کرد اما این همه داستان نیست. یا

اینکه کره شمالی قهرمان یا کوبای انقلابی یا آلمان شرقی ضد امپریالیزم در حقیقت زندان‌های بزرگی بیش نبودند، کمتر چیزی بود که به آن می‌اندیشیدیم. اینها را تبلیغات و شایعات مغرضانه صهیونیزم و بوق‌های سرمایه‌داری علیه سوسیالیسم و دمکراسی‌های واقعی و مردمی حاکم در این کشورها می‌دانستیم.

اینها که گفتم صفحاتی از عکس‌های آلبوم زندگی سیاسی من در ۴۰ سال پیش است. در طی این ۴۰ سال سرم کم به سنگ نخورد. نمی‌دانم چرا و شاید هم این قیاس خیلی هم درست نباشد ولی یک جورهایی احساس می‌کنم آرزوی موفقیت ایران در برزیل برای من یادآور ورق زدن مجدد آن صفحات و نگاه کردن به عکس‌های چهل سال پیشم است. منکر این نیستم که موفقیت‌مان در برزیل سبب شادمانی میلیون‌ها نفر از هم‌وطنانم می‌شود اما نمی‌توانم چشمانم را روی این واقعیت هم ببندم که آن پیروزی از سوی دیگر



درست تر گفته باشم، خوشحالی و سرور مردم بخشی از داستان پیروزی ما در جام جهانی است. بخش دیگر آن بهره‌برداری سیاسی و تبلیغاتی است که خیلی از مسئولان ما و ارگان‌های دولتی از آن پیروزی خواهند کرد. پیروزی در زمین فوتبال را مسئولان ما تبدیل به پیروزی سیاسی و ایدئولوژیک خواهند نمود. به زعم آنها، آن پیروزی مبین درستی رویکرد و مواضع سیاسی و بین‌المللی ایران خواهد بود. این تفاوت ما با بسیاری از کشورهای دیگر است. برای بسیاری از کشورها، پیروزی در جام جهانی، پیروزی در جام جهانی و در زمین فوتبال است. اگر هند، ژاپن، نروژ، آرژانتین، آلمان، برزیل یا آمریکا در جام جهانی پیروز شوند، آن پیروزی صرفاً پیروزی در فوتبال است اما در ایران آن پیروزی بیش از آنکه پیروزی در فوتبال باشد، پیروزی سیاسی و ایدئولوژیک ایران محسوب خواهد شد.

تفاوت دیگری که باعث می‌شود تا من خیلی دلم نخواهد در جام جهانی پیروز شویم، رویکرد نژادپرستانه و شوونیسم ما ایرانیان است. در جوامع دیگر، پیروزی در فوتبال، پیروزی در فوتبال است و به معنای برتری نژادشان، قومشان، ملیتشان، فرهنگ و تمدنشان، پرچمشان و مردمشان بر دیگران نیست؛ اما در ایران این‌گونه نیست. پیروزی در جام جهانی به سرعت و به صورت مستقیم و غیرمستقیم تبدیل به بلندگویی می‌شود برای ستایش عظمت و تبریک به مردم شجاع ایران، مردم قهرمان ایران، ملت و مردم نجیب ایران، مردم آزاده و بافرهنگ غنی و تمدن چند هزارساله ایران، پرچم مقدس ایران و ادبیاتی از این دست. بدون پیروزی در برزیل هم بسیاری از مسئولین و صداوسیما علی‌الدوام و شبانه‌روز دارند در شیپور بزرگ نمودن و برتری دادن ایرانیان به دیگران می‌دمند. حالا اگر در جام جهانی هم چهار تا تیم را بزنیم که دیگه واویلا می‌شود. یقین پیدا می‌کنیم که واقعا هم از همه سریم.

من نه به آن رویکردهای نژادپرستانه و تعصبات خودبزرگ‌بینی از ایران و ایرانیان اعتقادی دارم و نه بهره‌برداری سیاسی و ایدئولوژیک را به واسطه پیروزی تیم ملی فوتبال ایران خیلی کار درستی می‌دانم؛ و بالاخره نگران آن هستم که پیروزی در جام جهانی باعث شود که فراموش کنیم که از نظر رشد و توسعه واقعی در کجا قرار داریم. به خاطر همه اینها ترجیح می‌دهم در همان یکی دو بازی اول، تکلیفمان روشن شود و برویم دنبال کار و زندگی واقعی‌مان.





درباره‌ی فوتبال، غرور ملی و شادمانی

نقدی بر گفتار دکتر زیباکلام

امروز صبح که جعبه‌ی پست الکترونیکی‌ام را نگاه کردم، نوشتاری به قلم دکتر زیباکلام را در آن یافتم که دوستی فاضل برایم فرستاده بود. نوشتار حاوی موضع‌گیری‌ای بود که سزاوار دیدم دیدگاهم را درباره‌اش به کوتاهی بنویسم. این متن کوتاه چهار نکته را در خود می‌گنجاند، یک اعلام موضع شخصی، گوشزد دو نکته‌ی جامعه‌شناسانه، و یک اعلام داوری که نتیجه‌گیری هم هست.

نخست آن که بگویم من از خنثاترین آدمها درباره‌ی مسئله‌ی فوتبال هستم. از سنین کودکی به بعد نه خودم فوتبال بازی می‌کنم و نه نگاه کردن بازی دیگران برایم لذت‌بخش یا جالب است. در عمرم هم تنها سه چهار بازی فوتبال را دیده‌ام، همه‌اش را هم به دلایل جامعه‌شناسانه. بازی ایران و استرالیا را بعد از پایکوبی سراسری مردم دیدم که بفهمم دقیقا چرا مردم چنین رفتار جمعی جالبی از خود نشان داده‌اند. اولین بازی ایران-عراق و ایران-آمریکا را هم دیدم، برای فهم چگونگی انعکاس روابط سیاسی در بستری ورزشی. بنابراین در زمینه‌ی خود فوتبال نه صاحب‌نظر هستم و نه حتا علاقه‌مند. در حدی که بازی‌های ایران با سایر کشورها را هم نگاه نمی‌کنم و زمان بازی اخیر ایران و نیجریه فرصت را غنیمت دیدم و رفتم باشگاهی که در آن ورزش می‌کنم، چون به درستی حدس زده بودم باید در این ساعت خیلی خلوت باشد، که جایتان خالی، بود!

دکتر زیباکلام گرامی به ذهنم خطور کرد هم به همین سویی جامعه‌شناختی موضوع مربوط می‌شود، که قاعدتا با توجه به تخصص ایشان جنبه‌ی محوری نوشتار خودشان هم باید باشد.

برای آن که داوری‌ام درباره‌ی نظر ایشان روشن شود، باید دو نکته‌ی به نسبت بدیهی را گوشزد کنم. نخست آن که تمام جوامع انسانی هویت‌های جمعی‌شان را در شبکه‌ای پیچیده و لایه لایه از چیزها و رخدادها و نشانگان رمزگذاری می‌کنند. سطوح متفاوتی از متون ادبی، رخدادهای تاریخی، چشم‌اندازهای طبیعی، آثار هنری، شخصیت‌های تاریخی، سازمانها و نهادها و خاندانها، و بر ساخته‌های معمارانه وجود دارند که نمود بیرونی هویت جمعی را نمایش می‌دهند و آن را مستقر می‌سازند. این سیستم پیچیده رمزگذاری هویت، تنها «ما» را بازنمایی نمی‌کند، بلکه همواره «ما را در برابر یا در کنار دیگری» نمایش می‌دهد. شاپور بزرگ هنگامی که اقتدار نظامی ایران ساسانی



با وجود این موضع شخصی، ورزش فوتبال در ایران همواره به عنوان یک پدیده‌ی اجتماعی مورد علاقه‌ام بوده است. چه در دهه‌ی پنجاه و شصت که روزنامه‌های ورزشی و گزارشگران فوتبال سرسخت‌ترین فضای عمومی برای گفتمان انتقادی باقی ماندند و چه بعدها که به مجرای شبه‌آیینی برای رها شدن میل مردم به شادمانی جمعی بدل شد. آنچه که با خواندن نوشتار

را در کالبد خویش ترسیم می‌کرد، به نگاره‌ی امپراتور مغلوب روم در کنار خویش نیاز داشت، و آیسخولوس که هویت نوبنیاد آتنی را رمزگذاری می‌کرد، به ناگزیر تراژدی‌ای به نام «پارسیان» را پدید آورد. این یک قاعده‌ی جهانی است که رمزگذاری هویت همواره لایه لایه و شبکه‌ایست، و همواره هم با نمایش سایه‌ای از هویت «دیگری»ها همراه است.



دومین نکته آن که از دیرباز راهی متمدانه و خشونت‌زدوده از رویارویی و رقابت جوامع و تمدنها با هم وجود داشته، و آن هم رقابت و مسابقه بوده است. این مسابقه می‌توانسته ماهیتی بدنی و ورزشی داشته باشد، یا جنبه‌ی نرم‌افزاری و معنایی به خود بگیرد. در شاهنامه چوگانی که سیاوش و یاران ایرانی‌اش با تورانیان بازی کردند و چیرگی‌شان بر حریف، چندان در ارتباط با هویت جمعی ایرانیان و تورانیان تعیین کننده و معنادار بود که مرگ و نابودی سیاوش به دست افراسیاب را رقم زد. به همین ترتیب داستان مثنوی معنوی درباره‌ی چهار تن که درباره‌ی معنای درست انگور و اوزوم و عنب و استافیل درگیر کشمکش می‌شوند، اقتباسی است از سبک ادبی رایج در دوران ساسانی که نمایندگان چهار تمدن اصلی را هنگام بحث بر سر موضوعی علمی یا ادبی نشان می‌دهد و در آن همیشه ایرانیان بر بقیه غلبه می‌یافته‌اند. نمونه‌های بی‌شماری از این دست در سایر فرهنگها هم وجود دارد. این بدان

معناست که اصولاً رقابتهای علمی، هنری یا ورزشی در آن هنگام که بین دو جامعه و دو تمدن و دو ملت انجام شوند، ضرورتاً کارکرد هویت‌ساز و هویت‌بخش دارند و همواره با شکلی از خودبرتربینی و مقایسه‌ی «ما» و «دیگران» همراه هستند.

ممکن است کسی از این مقایسه‌ها ناراحت شود و آن را سبک و سطحی و غیراخلاقی بداند و آرزومند باشد که همه‌ی مردم دقیقاً در تمام زمینه‌ها با هم برابر باشند و خودشان را هم در تمام زمینه‌ها با همدیگر برابر بدانند. اما واقعیت ملموس بیرونی بر خلاف این است. نه تنها مردمان برابر نیستند و خود را با هم برابر نمی‌دانند، که از منظری تکاملی هم مغزِ آدمیان بر مبنای پردازش تفاوتها و نابرابری‌ها کار می‌کند. به همین شکل هویت به خصوص در رابطه‌ی دو گروه ملی یا تمدنی متفاوت بر اساس رمزگذاری تفاوتها فهم می‌شود و در حالت طبیعی و سالم‌اش همیشه هم با رگه‌ای از

خودبرتربینی همراه است و اگر نباشد نشانگر نوعی از خود بیگانگی، خودباختگی یا بردگی است. برابری‌طلب‌ترین افراد هم چه در سطح روانی، یعنی زندگی شخصی‌شان و چه در سطح اجتماعی از این قاعده مستثنی نیستند. یعنی در میان شعار دهندگان کوشای «برابری همگان در همه‌چیز» کسی را سراغ ندارم که آرمان یا مذهب خودش، تمدن خودش، گروه خودش، دار و دسته‌ی خودش، و در نهایت خودش را از بقیه برتر نداند. که اگر چنین نبود از آن آرمان و تمدن و مذهب و گروه و دسته‌اش دست می‌شست.

بعد از آن موضع‌گیری شخصی درباره‌ی جذابیت فوتبال و گوشزد این دو نکته درباره‌ی ماهیت رمزگذاری هویت و نقش تعیین‌کننده‌ی رقابت در مرزبندی آن، می‌رسیم به نقدِ نوشتاری که از آقای دکتر زیباکلام خواندم. این

در نتیجه ایشان آرزو کرده‌اند که ای کاش ایران در جام جهانی برنده

نشود تا «برویم دنبال کار و زندگی واقعی مان».



از میان این چهار گزاره، به نظم جملات اصلی و فرعی اول نادرست

و دومی‌ها درست هستند، هیچ یک هم ارتباطی با آرزوی عجیب ایشان برقرار

نمی‌کنند. بر خلاف نظر ایشان، همه‌ی کشورها مسابقه‌های فوتبال خود با

متن دو دعوی اصلی و دو دعوی فرعی و یک آرزو را در خود می‌گنجاند.

آنها را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد:

دعوی اصلی نخست: « برای بسیاری از مردم دنیا یا کشورهای دیگر،

پیروزی در زمین فوتبال، صرفاً پیروزی در زمین فوتبال است. » ایشان به

عنوان مصداق این دعوی از کشورهای هند، ژاپن، نروژ، آرژانتین، آلمان،

برزیل یا آمریکا نام برده‌اند.

دعوی اصلی دوم: « پیروزی در زمین فوتبال را مسئولان ما تبدیل به

پیروزی سیاسی و ایدئولوژیک خواهند نمود.»

دعوی فرعی نخست: ایرانیان «رویکرد نژادپرستانه و شوونیسم» دارند.

دعوی فرعی دوم: «ما (ایرانیان) از نظر رشد و توسعه (تلویحا) در

وضعیت نامطلوبی قرار داریم.»

کشوری دیگر را امری ملی قلمداد می‌کنند و کمی درکش برایم دشوار است که چطور این همه تظاهرات ناسیونالیستی و لاف و گزافهای خودبرتربینانه که در تمام ورزشگاه‌ها نزد هواداران تیمهای ملی جریان دارد، می‌تواند از چشم کسی پنهان بماند. در میان کشورهایی که ایشان به طور خاص بدان اشاره کرده‌اند، برزیل بخشی از هویت ملی‌اش را در کنار رقص با فوتبال تعریف کرده و آرژانتین و آلمان سرمایه‌گذاری تبلیغاتی نمایانی درباره‌ی برتری «ملی»شان بر فوتبال دارند. بازی فوتبال و غرور ملی چندان با هم پیوند خورده‌اند که در همان نقاط مورد نظر ایشان یعنی در آمریکای جنوبی همین چند سال پیش دو کشور با هم بر سر مسابقه‌ی فوتبال وارد جنگ و رویارویی نظامی شدند. تا جایی که من خبر دارم در هیچ کشوری مسابقه‌ی فوتبال میان تیم آن کشور و تیمی از کشوری دیگر به صورت امری خنثا و محدود به درون زمین فوتبال فهم نمی‌شود. نه تنها درباره‌ی بازیهای بزرگ بین دو کشور

چنین نیست، که حتا بازی‌های بین دو تیم یک کشور هم به همین ترتیب ماهیت هویت‌ساز دارد و با برتری‌طلبی همراه است و اگر جز این بود پدیده‌ی هولیگانیسم و درگیری هواداران تیمها خارج از ورزشگاه‌ها دیده نمی‌شد، که فراوان دیده می‌شود.

درباره‌ی نژادپرستی و شوونیسم ایرانیان که این روزها نقل محافل شده هم درست معلوم نیست ارجاع ایشان به چه شاخصهایی است. نژادپرستی یک پدیده و شوونیسم یا ناسیونالیسم افراطی پدیده‌ی دیگری است که به ترتیب بر محور برتر پنداشتن مطلق نژاد یا دولت-ملت مدرن (ناسیون) بنا شده‌اند. این دو پدیده با شاخصهای جامعه‌شناختی معلوم و تعریف شده‌ای شناخته می‌شوند که برخی از آنها درباره‌ی نژادپرستی عبارت است از ریشخندِ خصوصیات ظاهری افرادی که نژادی متفاوت دارند، ابراز خشونت نسبت به ایشان، و ستودن ویژگیهای ریختی و زیست‌شناسانه‌ی مربوط به نژاد «خودی».

شوونیزم هم معمولا با ستایش اغراق‌آمیز و متعصبانه از نمادهای ناسیونالیستی (به خصوص پرچم ملی، سرود ملی و سیاستمداران حاکم) مشخص می‌شود و بیشتر اوقات با میل به تهاجم به سرزمینهای همسایه و ابراز خشونت نسبت به شهروندان ملل دیگر همراه است. به ضرس قاطع می‌توانم بگویم هردوی این مفاهیم در جامعه‌ی ایرانی غایب هستند. ایرانیان تا جایی که من دیده‌ام نه در دوران معاصر و نه در زمانه‌ی پیشین تعصبی درباره‌ی نژاد نداشته‌اند و این به سادگی با مرور تصویر بی‌طرفانه و مهربانانه‌ی ایرانیان از سیاهپوستان - که تازه خیلی از مواقع غلام هم بوده‌اند- و مقایسه‌اش با متون همزمان از تمدنهای همسایه نمایان می‌شود. درباره‌ی شوونیزم هم چنین می‌نماید که ایشان و خیلی‌های دیگر این کلمه را ناسیونالیسم خلط کرده باشند که چیز دیگری است و شدت و بروز و شکل متفاوتی دارد، و تازه آن هم با ملی‌گرایی دیرینه‌ی ایرانیان که پدیده‌ای پیشامدرن و ریشه‌دار است تفاوت

دارد. ایرانی‌هایی که در ادبیات تغزلی هزار ساله‌شان انواع و اقسام چشمها و بینی‌ها و رنگهای پوست را نزد معشوق ستوده‌اند، آشکارا این نکته‌ی بدیهی را در می‌یافته‌اند که دلدارشان به نژادهایی متفاوت تعلق دارد و بر مبنای این درک، دل بستن به چشم و ابروی مشک‌ی را در کنار سرمستی از خرمن موی زرین روا می‌داشته‌اند.

گزاره‌های دوم اصلی و فرعی ایشان البته به نظرم درست است. دولت ایران (و اصولا تمام دولتها) پیروزیهای ورزشی در میدانهای رقابت بین‌المللی را به عنوان ابزاری برای کسب مشروعیت می‌بینند و برای همین هم خردمندانه و عقلانی بر روی آن سرمایه‌گذاری می‌کنند، یا نابخردانه چنین نمی‌کنند. وضعیت توسعه‌ی اقتصادی و فرهنگی هم در ایران می‌تواند نامطلوب شمرده شود، اما اینها با وجود درست بودن پیوند اندامواری با دو گزاره‌ی نادرست اولی ندارند و به نتیجه‌ی دلخواه ایشان منتهی نمی‌شوند.

سرافرازی‌ای که تمام ملل و تمدنهای بزرگ عالم سزاوار آن هستند و اگر غیابش را ببینیم باید در فکر چاره‌جویی باشیم. بارقه‌های بی‌رمقِ حضورش که آماج شکایت دوست‌گرمی‌مان است، به نظر به تقویت نیازمند است و نه درمان.

من ایرانی هستم و از ایرانی بودنِ خود سرافرازم. نه به خاطر نژاد خاصی که دارم یا جوهرِ ذاتیِ مقدسی که در ایرانی بودن نهفته است. به سادگی به این خاطر که از تمدنی دیرینه و غنی و پیچیده برخوردارم و اندوخته‌ی معنایی آن را خوش می‌دارم و از این رو وابستگان بدان را دوست می‌دارم. من ملی‌گرا هستم، و ملی‌گرایی با شوونیزم اروپایی بیگانه و با ناسیونالیسم مدرن نامترادف است. یعنی که شادی و نیرومندی و معنا و سرزندگی خودم و خانواده‌ام و دوستانم و کس و کارم را با مردمی که هم‌وطنم هستند مربوط و در هم تنیده می‌دانم و خواهانِ بیشینه شدنِ آن برای



خلاصه کنم، پیش‌فرضی که در نوشتار دکتر زیباکلام خواندم و نپسندیدم، این عقیده‌ی فراگیر و رایج است که ایرانی‌ها تافته‌ی جدا بافته‌ای هستند، و علت تمایزشان با دیگران هم چیزی منفی و ناخوشایند و حقارت‌آمیز است. خودِ رواج این برداشت نادرست نشان می‌دهد که ایرانیان تا چه پایه از سرافرازی و غرور جمعی بی‌بهره‌اند. غرور جمعی و

همه‌شان هستم، و به نظرم نامعقول است که کسی ارتباط پایه و بنیادین‌اش با دیگری‌های اطرافش را نبیند و مدعی ارتباطی متقارن و یکسان با همه‌ی هفت میلیارد آدمیزاد روی زمین باشد. انکار آنچه که هستیم و سرخوردگی یا شرمساری از آنچه شده‌ایم به نظرم تداوم وضعیتی بیمارگونه و ناسزاوار است که خود آن وضعیت شاید دلسرد کننده یا شرم‌آور باشد، اما این ارتباطی با تمدن ایرانی و هویت ایرانی ندارد، که روزگاری نمایندگانی سزاوار داشته و اگر امروز هم داشته باشد، بدان سرفراز خواهند بود.

من به فوتبال علاقه‌ای ندارم و بازی‌های فوتبال را هم جز در حاشیه‌ی کارهایم به عنوان داده‌ای جامعه‌شناسانه دنبال نمی‌کنم. اما از صمیم قلب خواهان پیروزی تیم فوتبال ایران هستم. نه بدان دلیل که به حقانیت شرعی و تقدس دینی بازیکنان‌مان مومن باشم، و نه از آن رو که گمان کنم خون خالص آریایی در رگهای ایشان جریان دارد. به سادگی به این خاطر که این

بازیکنان مثل من ایرانی هستند، یعنی در میراثی دیرپا و بزرگ شریک من هستند، و به دلیل همین هم‌تباری، هم‌سخنی و همدلی از بازیکنان سایر تیمها بیشتر دوستشان دارم.

من مشتاقانه آرزومند پیروزی تیم فوتبال ایران هستم. نه بدان خاطر که بردن در یک توپ بازی جمعی را فخرآمیز بدانم. بلکه بدان خاطر که می‌دانم بعد از این پیروزی مردم کشورم شادمان خواهند شد، و شادمانی برکتی است سزاوارشان، که دیرزمانی است از این مردم دریغ شده است.





بخشی از کتاب:

وکیلی، شروین، نظریه‌ی قدرت، نشر شورآفرین، ۱۳۸۹.

گفتار دوم: انضباط اسفنکترها

۱. نظام‌های انضباطی به سطح اجتماعی تعلق دارند، اما شاخه‌های کنترل‌کننده و تنظیم‌کننده‌ی خویش را به تمام سطوح فراز می‌گسترانند و تعویق لذت من را با دگرگون ساختن و سازمان دادن زمینه‌ی زیستی، روانی، اجتماعی و فرهنگی پیرامونش تسهیل می‌کنند. برای فهمیدن نظام‌های انضباطی، باید نخست به تصویری عمومی از ساختار و کارکرد آنها در سطوح فراز دست یافت.

۲. سیستم پایه‌ی سطح زیست‌شناختی، بدن است. بدن، این تجسم انکارناپذیر و ملموس من، اگر با دقت نگریسته شود، چیزی جز یک کلاف در هم تنیده از لوله‌ها نخواهد بود. لوله‌ی گوارشی بزرگ در میان، که با لوله‌های ناقل خون و مواد دفعی و اکسیژن احاطه شده است، و به کمک لوله‌های عضلانی منقبض شونده حرکت‌هایی می‌کند که خود توسط لوله‌های ناقل پیام عصبی کنترل می‌شوند. بدن من، چیزی جز توده‌ی بی سر و تهی از لوله‌ها نیست. بی‌شمار لوله‌ی بسیار کوچک، که در پیوند با یکدیگر لوله‌هایی بزرگتر و بزرگتر را پدید می‌آورند، تا در نهایت به این لوله‌ی کلان درشت برسند، به لوله‌ای توپولوژیک، که بدن انسان است. لوله‌ای با مجرای درهم پیچیده و خمیده به نام لوله‌ی گوارش، و گوشته‌ی حجیم دورش، که از در هم بافته شدن تمام لوله‌های دیگر ساخته شده است.



لوله‌هایی که بدن را می‌سازند، تنها شبکه‌ای از رشته‌های باریک و دراز نیستند. آنها به دلیلی خاص لوله شده‌اند. فشارهای تکاملی بسیاری آنها را فشرده، کشیده، و شکل داده تا به ریخت لوله‌ای در آیند که می‌تواند چیزی را از جایی به جای دیگر منتقل کند. لوله، به همین شکل تعریف می‌شوند، مجرایی تجسم یافته که چیزی را منتقل می‌کند، و لوله‌های سازنده‌ی بدن نیز چنین هستند. آنها نیز تکامل یافته و تخصصی شده‌اند تا مایعاتی مانند خون، گازهایی مانند هوا، و جامداتی مانند غذا و مدفوع را از درون خود منتقل کنند. لوله‌ها را بر همین مبنا به رگ، نایژه و روده تقسیم می‌کنند. این روند انتقال، تنها به حالات سه گانه‌ی ماده منحصر نمی‌شود، بلکه انتقال انرژی و اطلاعات را هم در بر می‌گیرد، و از این روست که رشته‌های عضلانی ناقل نیرو و فیبرهای عصبی ناقل اطلاعات نیز در این میان تحول یافته‌اند.

انتقال و پردازش ماده و انرژی‌ای که همواره در قالب حامل‌های مادی در بدن وجود دارد، به مسیرهایی تمایز یافته و متفاوت نیاز دارد. لوله‌ی گوارش، که وظیفه‌ی جذب، انتقال، پردازش، و جذب ماده‌ی نیمه مایع را بر عهده دارد، محوری را بر می‌سازد که از راه لوله‌های توزیع‌کننده‌ی مایع (رگ‌ها) با لوله‌های ناقل گاز (نایژه و نایژک) مرتبط می‌شود. این لوله‌ها خود به لوله‌های ناقل چربی و لنف (رگ‌های لنفی)، لوله‌های دفع مایع (مجاری

کلیدی) و لوله‌های دفع مواد وراثتی (مجرای تناسلی) مفصل‌بندی می‌شوند و شبکه‌ای غول‌آسا از لوله‌های به هم پیوسته را پدید می‌آورند که هر یک وظیفه‌ای خاص، انشعاباتی ویژه، و کارکردی متمایز را بر عهده دارند.

اندام‌های بدن، این جمهوری لوله‌ها، در اطراف دو محور اصلی و دو لوله‌ی مرکزی گرد آمده‌اند و متشکل شده‌اند. این دو عبارتند از لوله‌ی گوارش، و

نخاع به علاوه‌ی دنباله‌ی متورمش، که مغز باشد. لوله‌هایی که یکی از آنها

ماده/ انرژی و دیگری اطلاعات را در خود جا به جا می‌کند. سیر تکامل بسیار

پیش از آن که شانون و ویور به اهمیت اطلاعات پی ببرند، این عنصر بنیادین

را تشخیص می‌داده، و نظامی متمایز و تخصص یافته را برای جذب،

سازماندهی، انتقال، و پردازش آن ابداع کرده است. این همان دستگاه عصبی

است، که با پنجره‌های ویژه‌ی خویش (اندام‌های حسی) جهان پیرامون و

درون سیستم زنده را می‌کاود، و اطلاعات حاصل از آن را از مجرای لوله‌های

میکروسکپی (نوروفیبرها: آکسون‌ها و دندریت‌ها)، و لوله‌های بزرگترِ بر ساخته

شده از اتحاد آنها (عصب‌ها) جا به جا می‌کند. پردازش، در بدن جانداران،

پیامد همین جا به جایی است. در اینجا گفتار مک لوهان که رسانه را شکلی

از پیام می‌دانت^۱، درست در می‌آید. چرا که الگوی جا به جا کردن اطلاعات در

دستگاه عصبی، و رسانه‌ی حامل اطلاعات حسی، مهم‌ترین عنصری است که

ساختار پردازش، معنادار شدن، و محتوا یافتنِ پیام را تعیین می‌کند.

نیاز سیستم به انتقال چیزها تنها زمانی توسط لوله‌ها برآورده می‌شود که امکان

کنترل این انتقال فراهم آمده باشد. بدن، به قدری در این چرخه‌ی لوله‌محورانه

اسیر است که جز با کنترل حرکت ماده، انرژی و اطلاعات در درون لوله-

^۱ مک لوهان، 1377.

هایش، بختی برای بقا ندارد. انتقال انرژی و اطلاعات به دریچه‌هایی ویژه وابسته است. دریچه‌هایی مانند سیناپس‌های عصبی و اتصالات عصبی/عضلانی که انتقال اطلاعات و نیرو را سازماندهی، مهار، تحریک، و تنظیم می‌کنند. همین نظام‌های ناظر بر انتقال اطلاعات و انرژی هستند که کنترل انتقال ماده را نیز بر عهده دارند. سیستم عصبی-عضلانی همچون کلیتی فعال و کنترل‌کننده عمل می‌کند و تبادل مواد در لوله‌های بدن را ممکن می‌سازد. در بدن، انتقال ماده تابع و مطیع روند انتقال انرژی/اطلاعات است.

انتقال ماده در لوله‌های بدن به کمک دریچه‌هایی تنظیم می‌شود، که خود ماهیتی عضلانی دارند و به پیروی از فرمان‌های عصبی کار می‌کنند. این دریچه‌ها را بهتر از هر جای دیگر، در بزرگترین لوله‌های بدن، یعنی دستگاه گوارش می‌توان دید. دریچه‌های این لوله را اسفنکتر می‌نامند.

اسفنکتر، محل التقای سه نوع لوله است. در این جاست که لوله‌های ناقل اطلاعات (اعصاب) با لوله‌های ناقل نیرو (عضلات) و لوله‌های ناقل ماده به هم می‌رسند. اسفنکتر، کانونی است که سه رده‌ی اصلی از لوله‌های سازنده‌ی بدن، در آن متحد می‌شوند، و کنترل انتقال ماده در بدن را ممکن می‌سازند. بدن، جسمیتی مادی است، و انتقال ماده شالوده‌ی بقای آن است. از این روست که وقتی به بدنی نگاه می‌کنیم، نخست ماده‌های برسازنده‌اش را می‌بینیم، و لوله‌های ناقل این مواد را، و اسفنکترهای کنترل‌کننده‌ی این انتقال را.

در واژگان زیست‌شناسی، اسفنکتر شکلی خاص از دریچه‌های کنترل‌کننده‌ی سیر ماده در لوله‌هاست. اما در این جا برای ساده‌تر شدن بحث، تمام دریچه‌های این رده را با این نام مشخص می‌کنیم، تا جایگاه بنیادین انضباط در بدن را بر مبنای آن تعریف کنیم.

۳. نمود انقباض در سطح زیستی، چیزی است که می‌توان آن را با برچسب «تنظیم اسفنکترها» مشخص کرد. تنظیم اسفنکترها، جریان‌ی پیشرونده و توسعه‌یابنده است که در آن انقباض عضلات صاف و غیرارادی اسفنکترها، زیر کنترل قشر مخ و خواست خودآگاهانه‌ی من قرار می‌گیرند.

فرآیند متمدن شدن، چنان که نوربرت الیاس بدان اشاره کرده است^۲، اگر در سطحی فیزیولوژیک نگریسته شود، بیش از آن که در سطح حرکات دست و پا و بدن نمود داشته باشد، در سطح کنترل اسفنکترها بروز کرده است.

از میان تمام اسفنکترهای بدن، تنها شمار اندکی که در ابتدا و انتهای مجاری گوارشی و دفع ادراری قرار دارند، می‌توانند توسط قشر مخ و به طور ارادی کنترل شوند. اسفنکتر مخرج که دفع مواد را کنترل می‌کند، و اسفنکتر مجرای

² Ellias, 1994.

ادراری که تخلیه‌ی مثانه را تنظیم می‌کند، مشهورترین دریچه‌هایی هستند که به طور ارادی در انسان کنترل می‌شوند.

یکی از ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین لذت‌های زیستی، جریان یافتن آزادانه و «فیزیولوژیک» ماده در لوله‌های بدن است. اختلال در این جریان یافتن آزادانه، معمولاً مختل‌کننده‌ی بقاست، و به صورت رنج تجربه می‌شود. ناتوانی در فرو بردن غذا، یا دفع مواد زاید، بسته شدن راه تنفس و مهار دم یا بازدم، و اختلال در عملکرد اسفنکترهای ادراری و تناسلی و احتباس ادرار، نمونه‌هایی از مهار این حرکت عادی هستند که همواره با بیماری و درد و رنج همراه و مترادف دانسته می‌شوند.

به این ترتیب، به جریان انداختن آزادانه‌ی ماده در لوله‌های یادشده، لذتی است که به تعویق انداختنش بسیار دشوار است. به لحاظ زیست-شناختی، خیلی غیربدیهی است که بدنی، جریان مواد در لوله‌های درونی

خویش را بنا بر الزاماتی درونی - و نه برونزاد و برخاسته از فشارهای محیطی - مهار کند. در شرایط عادی، اسفنکترها از نوعی سیستم خودتنظیمی درونزاد و بازخوردی بهره‌مندند که زیر کنترل اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک و در سطحی ناخودآگاهانه کار می‌کند و به حرکت انداختن ماده را بر مبنای الگویی خودتنظیمگر ممکن می‌سازد.

با این وجود، در بسیاری از جانوران اجتماعی، اشکالی از مهار این حرکت تکامل یافته است. مهاری که نتیجه‌ی اختلال‌های محیطی یا مسیر خودتنظیمی درونی بدن نیست، بلکه به صورتی ترکیبی زیر تأثیر ضرورت-هایی برخاسته از جامعه، و زیر کنترل عالی‌ترین مراکز مغزی بروز می‌کند.

یکی از مشهورترین این موارد، به جانوران گوشتخواری مربوط می‌شود که در یک کنام مشخص زندگی می‌کنند. این موجودات، که گربه‌سانان نمونه‌ای از آنها هستند، به دلیل گوشتخوار بودن، مدفوعی انباشته از باکتری و زیانمند را

دفع می‌کنند که می‌تواند باعث بیماری خودشان شود. از آنجا که این جانوران در منطقه‌ی محدودی زندگی می‌کنند و کنامی ثابت را برای خود بر می‌گزینند، این برایشان بسیار اهمیت دارد که در معرض این مدفوع آلوده قرار نگیرند. از این رو رفتارهایی مانند دفع در جاهای خاص، یا خاک کردن فضولات در این جانوران دیده می‌شود. چیزی که در گربه‌ی خانگی نیز به یادگار مانده است. در واقع الگوی دفع انسان نیز دنباله‌ی همین شیوه‌ی عمومی دفع «بی‌اثر کننده» است که در سایر گوشتخواران یک‌جانشین هم دیده می‌شود.

نمونه‌ی دیگر، به انقباض عضلات حلقی و اسفنکترهای بالای لوله‌ی گوارش مربوط می‌شود که روند بلعیده شدن غذا را مهار می‌کنند، و باعث می‌شوند تا برخی از جانوران اجتماعی - مانند خفاش و مورچه- بتوانند غذایی را که خورده‌اند، به صورت نیمه هضم شده استفراغ کنند تا هم‌لانه‌ای-

شان از آن بخورد. به این ترتیب مورچه‌ها و خفاش‌ها روند عادی هضم و جذب غذا را در شرایطی خاص مهار می‌کنند تا این غذا را با سایر اعضای گروه‌شان شریک شوند.

در تمام این نمونه‌ها، ضرورت‌های زیستن در شرایط خاص باعث شده تا مغز موجود بتواند برخی از اسفنکترها را کنترل کند و با مهار کردن مسیر طبیعی مواد در بدن، کارکردی تازه را خلق نماید. این که گربه‌ی خانگی می‌تواند مدفوع خود را تا زمان رسیدن به محل مناسب برای دفع «نگه دارد»، و این که خفاش و مورچه می‌توانند معده‌شان را موقع تخلیه شدن و رها

کردن غذا به درون روده «نگه دارند»، نمودی از کنترل ارادی جانور بر جریان ماده در لوله‌های درون بدنش است.^۳

در انسان، شمار این اسفنکترهای کنترل شدنی بیشتر است. کودکان در سنین پایین می‌آموزند تا دفع مدفوع و ادرار خود را به طور ارادی کنترل کنند، و در سنین بالاتر، مسیرهای ورودی ماده نیز می‌تواند به طور ارادی مهار شود. چنان که ممکن است مرتاضی از خوردن غذا خودداری کند، یا کسی تا حد مرگ روزه بگیرد.

^۳ وکیلی، ۱۳۷۹.

مهار اسفنکترها، قدیمی‌ترین شکل از تعویق لذت است، که کهن‌ترین و زودرس‌ترین اشکال انضباط را در اطراف خود تولید می‌کند. مهار اسفنکترها، محور نظام‌های انضباطی در سطح زیست‌شناسی است.

مهار اسفنکترها را می‌توان به دو شیوه واریسی کرد. می‌توان سیر تحول آنها را به شکلی کلان در جریان تکامل جوامع انسانی واریسی کرد. این امکان هم وجود دارد که مسیر تحول آن را در سطحی خرد و در یک سوژه‌ی انسانی منفرد مورد بررسی قرار داد.



گفتار سوم: سیر تکامل انضباط اسفنکترها

نخست: در ابعاد کلان

۱. نخستین اشکال نظام‌های انضباطی در اجداد انسان را در کهن‌ترین نیاکان جنس انسان (Homo)، یعنی انسان راست قامت (Homo erectus) و انسان ابزارساز (Homo habilis) می‌توان باز یافت. انسان ابزارساز، نخستین جد آدمی بود که در حدود دو و نیم میلیون سال پیش، به ساختن ابزارهای سنگی و چوبی روی آورد. اجداد دورتر انسان نیز، مانند میمون‌های بزرگ امروزی، توانایی دست‌ورزی داشته‌اند و از اشیای اطرافشان برای تغییر دادن محیط استفاده می‌کرده‌اند. اما انسان ابزارساز نخستین موجودی در این دودمان تکاملی بود که با ابزار، ابزار می‌ساخت. یعنی نه تنها اشیای حاضر و

آماده و یافته شده را برای بهره‌برداری تغییر شکل می‌داد، که همین کار را هم به کمک ابزارهایی دیگر به انجام می‌رساند.

همین گونه، نخستین نیای انسان بود که ابزارهایی را که می‌ساخت با خود حمل می‌کرد. به این ترتیب، انسان ابزارساز، و بعدتر با شدتی بیشتر، انسان راست قامت، توانستند به قیمت تعلیق استفاده‌ی فوری از اشیای پیرامون‌شان، متمرکز شدن بر ساخت چیزی کارآمدتر، اثرگذاری خود را بر محیط افزایش دهند. نادیده گرفتن ابزارهای حاضر و آماده - اما نتراشیده و ابتدایی - ساخته شده به دست طبیعت، و صرف نیرو و زمان برای برنامه‌ریزی و اجرای ساخت ابزارهایی دلخواه، یکی از کهن‌ترین اشکال تعویق لذت در دودمان انسان است. ابزارها، ادامه‌های مصنوعی اندامهای حرکتی ما هستند. از این رو، ابزارسازی را باید انقلابی در زمینه‌ی منضبط کردن اندامهای حرکتی

-به ویژه دست- در نظر گرفت. ابزارسازی تعویق لذتِ کنش آزادانه و فی-البداهه در محیط است.

ابزارسازی یکی از نخستین اشکالِ اختگی درون‌زاد را در آدمیان پدید آورد. بسیار پیش از آن که زبان طبیعی در اجداد انسان ظهور کند و واسطه‌ای نمادین را در میان سوژه و چیزهای جهان برافرازد، واسطه‌ای عملکردی به نام ابزار و ضرورت‌های ابزاری چنین نقشی را بر عهده داشته است. نادیده گرفتن چیزها و بسیج کردن نیرو برای ساختن ابزارهایی که باید باشند، به جای یافتن آنچه هست، گامی بلند بود در راستای ترجیح دادنِ طرح و برنامه‌های ذهنی و درونی، بر شرایط داده شده‌ی بیرونی.

به این شکل تنشی که در حالت عادی از فاصله‌ی وضعیت مطلوب و موجودِ تحمیل شده از سوی محیط ناشی می‌شد، به قدم به درون من عقب-نشینی کرد و به وضعیت مطلوبی ذهنی و آفریده‌ی مغز سوژه متصل شد. با

ابزارسازی، لذت حرکت در لوله‌های ناقل نیروی بدن به تعویق افتاد، و نتیجه-
ی این اختگی عضلانی، خلق ابزارهایی بود که اثرگذاری اندامهای حرکتی بر
محیط را بسیار افزایش می‌دادند.

۲. ابزارسازی، هرچند تحولی مهم در تکامل سوژه محسوب می‌شد،
اما به معنای واقعی کلمه به اسفنگتورها مربوط نبود. اما مرحله‌ی بعدی، پیوندی
آشکار با این دریچه‌ها داشت.

دومین گام در راستای شکل‌گیری نظام‌های انضباطی در تاریخ گونه‌ی انسان،
تقریباً هم‌زمان با ابزارسازی، یا شاید اندکی دیرتر برداشته شد. این بار
اسفنگتورهای لوله‌ی گوارش بودند که آماج انضباط قرار می‌گرفتند. در آدمیان،
شبیه به سایر جانورانی که زندگی گروهی دارند، مهار اسفنگتورها با کنترل
مجاری تغذیه‌ای همراه بود. چنین به نظر می‌رسد که عضلات متصل به قیف
دهانی و حلق، نخستین بخش‌هایی هستند که می‌توانند زیر کنترل قشر مخ قرار

بگیرند و به این ترتیب اولین شکل مهار اسفنگتورها در تاریخ تحول انسان،
«نخوردن» بوده است. اولین نشانه‌ی موجود از این شیوه از مهار اسفنگتورها، به
انسان راست قامت مربوط می‌شود که اولین گونه از نیاکان ما بود که
گوشتخوار محسوب می‌شد.

همین انسان، نخستین نمونه از شاخه‌ی دودمانی ما بود که توانست بر
محیط خشک و نامساعد صحرای بزرگ آفریقا غلبه کند و از بخش‌های
جنوبی آفریقا تا چین و جاوه مهاجرت کند. از این رو انسان راست قامت را
می‌توان حامل جهشی در شایستگی زیستی و موفقیت تکاملی گونه‌ی انسان
دانست.

انسان راست قامت نخستین گونه از نیاکان انسان بود که آتش درست کردن را
یاد گرفت. این مردمان، در قبیله‌های کوچک گردآورنده و شکارچی حرکت
می‌کردند و احتمالاً ابداع کنندگان این شیوه از زندگی نیز همین گونه بوده

است.^۴ (تا پیش از آن جنس‌هایی مانند میمون جنوبی (Australopithecis) و گونه‌ای مانند انسان ابزارمند (Homo habilis)) تنها دانه و میوه می‌خوردند و بنابراین شکارچی محسوب نمی‌شدند).



انسان راست قامت، با مهار کردن میل خود برای جست‌وجوی مواد گیاهی خودرو، توانست وقت و نیروی خود را برای برنامه‌ریزی شکار و اجرای آن ذخیره کند. به این ترتیب، این نخستین گونه‌ی انسان بود که توانست جانورانی بزرگ مانند فیل و کرگدن را به طور گروهی شکار نماید. این شکارهای بزرگ، ضرورتِ منع خوردن را بیش از پیش تشدید می‌کردند. چرا که شکار می‌بایست تا گرد آمدن تمام اعضای قبیله و تقسیم گوشت در میان‌شان باقی بماند. پس از مدتی کوتاه، همین انسان دریافت که می‌تواند با به تعویق انداختنِ بیشترِ لذت خوردن، و زمینه‌چینی برای «آماده سازی» غذا، -از راه پختن، خرد کردن، و...- آن را به منبعی ارزشمندتر تبدیل نماید. این نخوردن، به معنای چشم‌پوشی از غذا برای بخشیدن آن به هم-قبیله‌ای‌های خردسال یا سالخورده نیز بود. چنان که از فسیل‌های به جا مانده از انسان نئاندرتال بر می‌آید، در حدود دویست هزار سال پیش قبایلی از این

⁴ Lewin, 1989.

گونه‌ی انسان در زمینه‌ی جغرافیایی وسیعی حضور داشته‌اند و شبکه‌ی پیچیده‌ای از حمایت‌ها را برای افراد ناتوان و پیر فراهم می‌آورده‌اند. شکی در این حقیقت وجود ندارد که سالخورده‌گان، فلج شدگان، و افراد از کار افتاده‌ی قبایل نئاندرتال توسط خویشاوندانشان تغذیه می‌شده‌اند. این به معنای به تعویق انداختن لذت خوردن است، به بهای بخشیدن این غذا به خویشاوندی که به آن نیاز دارد، و این یکی از ساده‌ترین و آشکارترین نمونه‌های رفتار ایثارگرانه است. بازی برنده/ برنده‌ای که بر مبنای زمانی خطی تعریف شود، بی‌تردید در نئاندرتال‌ها وجود داشته است. زیرا نشانه‌های آن را در فسیل‌های سالخورده‌گانی می‌توان بازیافت که بدون دریافت کمکی جبران نشدنی از سوی هم‌قبیله‌ای‌هایشان، نمی‌توانستند مدتی چنین دراز پس از لنگ و ناقص و بی‌دندان شدن زنده بمانند.

انسان راست قامت نخستین شکل از مهار اسفنگترها را ابداع کرد، که می‌تواند در عبارت «نخوردن» خلاصه شود. نخوردن، یعنی تعویق لذت تغذیه، که به زندگی شکارگرانه و آماده‌سازی غذا می‌انجامد، و این نخستین شیوه‌ی «تولید غذا» در جوامع انسانی بود. گوشتخواری و تبدیل شدن انسان به گونه‌ای شکارچی، روندی بود که منضبط شدن بدن‌ها را به دنبال داشت. روندی که در نهایت با انسان نئاندرتال به شکل‌گیری شبکه‌های حمایت اجتماعی کارآمد، - و البته نخستین اشکال از دین و مراسم تدفین - انجامید. گوشتخواری و پرستاری از دیگران، مهم‌ترین دستاوردهای انضباطی اجداد انسانِ امروزی بودند.

به این ترتیب، در زمانی بین دو و نیم تا دو میلیون سال پیش، هم‌زمان با پیدایش نخستین گونه‌های جنس انسان (هومو)، انفجاری در سپهر اختگی رخ داد. نخستین گونه‌های جنس انسان، به قیمت فاصله گرفتن از اشیا و

غذاها، روش‌هایی برای دخالت برنامه‌دار و هدفمندانه‌تر در محیط را ابداع کردند. ابزارسازی، به معنای رسوب قدرت سوژه بر چیزها، و گوشتخواری و شکار کردن به معنای رسوب این قدرت بر دیگری‌های خوراکی و شکارهای جانوری بزرگ بود. به همین شکل، پرستاری از دیگری نشانه‌ی ابداع مفهوم خطی زمان، و رسوب قدرت بر کنش متقابل برنده/برنده‌ی بین من و دیگری بود. جنس انسان، همچنان که به درستی نام گرفته است، حامل شکل نوینی از نظام‌های انضباطی بود، که در زنجیره‌ای از بازخوردهای مثبت خود را تقویت و تشدید کرد، و در نهایت به پیدایش نظام‌های اجتماعی پیچیده‌ی امروزمین انجامید.

۳. سومین گام تحول نظام‌های انضباطی نیز از جنس «نخوردن» بود.

گونه‌ی انسان خردمند که همه‌ی ما بدان تعلق داریم، نخستین انسان مانندی

بود که توانست بر وسوسه‌ی خوردن منابع غذایی حاضر و آماده غلبه کند، و آنها را برای زادآوری و تکثیر حفظ کند. به این ترتیب، پیدایش کشاورزی و دامداری را باید پیامد همین «نخوردن» و تثبیت مهار اسفنکترهای مربوط به تغذیه دانست. کشاورزی که دانه‌های خوراکی را به جای خوردن در خاک می‌افشاند، و دامداری که از جانور اهلی‌اش مراقبت می‌کند، و آن را تا زمانی مقرر نمی‌خورد، افراطی‌ترین شکل فراگیر از مهار اسفنکترهای تغذیه‌ای را از خود نمایش می‌دهند. یک نکته‌ی جالب در این میان آن است که انسان تنها، یا کهن‌ترین گونه‌ی حامل این شکل از انضباط نیست. در واقع چنین می‌نماید که انسان نوپاترین گونه در این میان باشد. چون کشاورزی و دامداری تازه از هزاره‌ی پنجم پ.م در جوامع انسانی نهادینه شدند، در حالی که درست همین

الگو در مورچگان حدود دویست و پنجاه میلیون سال قدمت دارد!

برای نخستین بار در حدود دویست و پنجاه میلیون سال پیش بر سطح زمین تکامل یافتند.^۵



بسیاری از مورچگان (مثلا جنس Formica)، مانند آدمیان دامداری و کشاورزی دارند. آنان شته‌ها را در گله‌هایی بزرگ پرورش می‌دهند، و تا زمانی که پیر و فرتوت نشده‌اند، آسیبی به آنها نمی‌رسانند از آنها در برابر شکارچینی مانند کفشدوزک حفاظت می‌کنند. مورچگان گله‌دار تنها از عسلک که مدفوع شیرین شته‌هاست، تغذیه می‌کنند. بعد از آن که به دلیل پیری توانایی تولید عسلک در شته‌ها کم شد، مورچه‌ها آنها را «سر می‌برند» و می‌خورند. همچنین مورچگان جنس Atta قارچ‌های خوراکی را به جای خوردن، در کف لانه‌هایشان می‌کارند، و ریشه‌های رشد کرده را درو می‌کنند، بی آن که به ریشه و بدنه‌ی اصلی قارچ‌ها صدمه‌ای بزنند. مورچگان در برابر آدمیان کشاورزان و دامدارانی بسیار کهنه‌کار محسوب می‌شوند. بنابر شواهد فسیلی به دست آمده از درون کهرباها، جوامع کشاورز و دامدار مورچه‌ای،

^۵Holldobler & Wilson, 1990.

از این مثال‌ها، که در رفتارشناسی حشرات اجتماعی نمونه‌های زیادی
برایش می‌توان یافت، دو نکته‌ی مهم روشن می‌شود. نخست آن که تعویق
لذت و نظام‌های انضباطی اموری لزوماً انسانی نیستند و می‌توانند در سایر
گونه‌ها هم دیده شوند. در واقع، اگر بخواهیم منصف باشیم، باید بگوییم این
نظام‌های انضباطی، و تعویق لذت‌های مربوطه، و مهار اسفنکترهای مرتبط با
آنها، عمدتاً در جوامع مورچگان و موریانگان دیده می‌شوند^۶، و گونه‌ی انسان
نمونه‌ای استثنایی و نوپا از پستانداران است که به تازگی به شکلی مستقل
روش‌های دیرینه‌ی حشرات اجتماعی را از نو کشف کرده است.

دومین نکته آن است که به ظاهر ارتباط میان حلقه‌های زنجیره‌ی
قدرت در تمام جوامع ساختاری مشابه داشته باشند. این حقیقت که مفاهیمی
مانند تعویق لذت، مهار اسفنکترها، نظام انضباطی، و فرآیندی مانند تولید غذا
در جوامعی چنین متفاوت، و در شاخه‌هایی چنین دوردست از درخت حیات
به شکلی چنین نزدیک به هم دیده می‌شوند، نشانگر آن است که این مفاهیم
عباراتی موضعی و برداشت‌هایی خاصِ زمان و مکان ویژه‌ی ما نیستند، و بر
قواعد و مفاهیمی عام و جهانشمول دلالت می‌کنند.

شاخه‌ای دیگر از مهار اسفنکترها نیز در حدود هشت هزار سال پیش،
و همزمان با شکل‌گیری نخستین جوامع یکجانشین برداشته شد و می‌توان آن
را پیامد انقلاب کشاورزی و یکجانشینی دانست. آدمیان با در پیش گرفتن
سبک زندگی کشاورزانه، ناچار شدند سبک زندگی خانه به دوشی قدیمی
خود را رها کنند و به افق جغرافیایی محدودی پایبند شوند. در نتیجه با همان

^۶ Holldobler & Wilson, 1990.

ضرورتی روبه‌رو شدند که گوشتخواران یکجانشینِ دیگر پیش از این با آن روبه‌رو شده بودند. آدمیان، برای آن که خود و دیگران را از آلودگی فضولات خود مصون دارند، ناچار شدند کنترل اسفنکتر دفع انتهای روده‌ی بزرگ و اسفنکترهای انتهای مجرای ادراری را به طور ارادی به دست بگیرند. به این ترتیب، توانایی مهار دفع به صورت ابتدایی‌ترین شرطِ متمدن بودن یک انسان در آمد.

مهار اسفنکترهای گوارشی، در جوامع گوناگون دچار شاخه‌زایی شد و مشتقات ویژه و غیرعامی را در جوامع خاص پدید آورد. بی‌ادبانه بودن دفع مخاط گلو و بینی در جمع، یا منع رها کردن هوای محبوس در ابتدا یا انتهای لوله‌ی گوارش، نمونه‌هایی از این مشتقات هستند. جالب آن است که نخستین مستندات تاریخی در این زمینه، به آثار مورخانی یونانی مانند هرودوت و

پلوتارک مربوط می‌شود و که طبقه‌ی نخبه‌ی جنگجویان ایرانیان را ابداع کنندگان این اشکالِ نمادین از انضباط اسفنکترها معرفی می‌کنند.

۴. واپسین گام بزرگ در شکل‌گیری نظام‌های انضباطی متعلق به سطح زیست‌شناختی، کوتاه زمانی پس از نهادینه شدن زندگی کشاورزانه پیموده شد. در این مرحله، یکی از غیرمنتظره‌ترین اسفنکترها و لوله‌ها مشمول مهار ارادی و عصبی شد، و آن هم دستگاه تناسلی بود.

نخستین اشکال اختگی داوطلبانه، چنان که از شواهد بر می‌آید، به شهرهای کشاورزی اولیه‌ی مصر و میانرودان تعلق داشته‌اند. در این جوامع، بین اعضای طبقه‌ی کاهن که تولید و توزیع تقدس را بر عهده داشتند، نقش‌هایی معمولاً فروپایه تکامل یافت که شرط دسترسی به آن، چشم‌پوشی از لذت جنسی بود. این امر، شکلِ افراطی منضبط شدن لوله‌های تناسلی بود، که

به شکلی عام‌تر در قالب دوره‌های پرهیز جنسی - احتمالاً ابتدا در زمان قاعدگی زن- دیده می‌شد. به این ترتیب، اسفنگترهای لوله‌ای که ضامن بقای نسل و گونه‌ی انسان است نیز با نظام‌های انضباطی درگیر شد و توسط آن رام گردید.



مهار میل جنسی، و مهار اسفنگترهای تناسلی، به این ترتیب در دو شکل رفتاری و کالبدشناختی در کهن‌ترین مراکز شهرنشینی جهان باستان زاییده شد. مهار کالبدشناختی این اسفنگترها، با اخته شدن واقعی و بریده شدن اندام‌های تناسلی نرینه همراه بود. امری که نمونه‌هایش را در آیین‌های فنیقی مربوط به آتیس و آدونیس، و همچنین مناسک ایزیس در مصر می‌بینیم. قرن‌ها بعد، شکلی سیاسی شده از همین نوع انضباط در قالب فداییان اسماعیلی احیا شد و روایت‌های افسانه‌آمیز بسیاری را پدید آورد.

شکل رفتاری مهار اسفنگترهای تناسلی، همان بود که در جوامع باستانی به ویژه در مورد گروه زنان کاهن ایزدبانوی باروری رواج داشت، و خیلی زود به کاهنان مرد نیز تعمیم یافت. در قرن پنجم و چهارم پ.م روایت اخلاقی و فلسفی این الگو در قالب مهار کامجویی جنسی در آیین بودا تبلیغ



شد و بعدها در آیین مانی و کمی دیرتر در مسیحیت به طبقه‌ای از روحانیون حرفه‌ای محدود ماند.^۷

به این ترتیب، مهار اسفنگترها و منضبط شدن لوله‌های بدن، در واژه‌ی دو و نیم میلیون سال گذشته، زیر فشارهایی تکاملی در زنجیره‌ای از گونه‌های انسان‌مانند انتقال یافت و در گام‌هایی پیاپی پیچیده‌تر و نیرومندتر شد. گرانیگاه این نظام‌های انضباطی به تدریج از لوله‌ی گوارش به سمت مجاری ادراری و تناسلی انتقال یافت، و از انحصار طبقه‌ای نخبه از شکارچیان، کاهنان، و دولتمردان خارج شد و به تمام مردم یک جامعه سری یافت.

^۷ رکیلی، 1382 (الف).

دوم: در ابعاد خرد

۱. شکل‌گیری و تحول انضباط اسفنکترها را در سطح خرد و در تاریخچه‌ی زندگی شخصی یک نفر نیز می‌توان دنبال کرد. در میان روان‌شناسان و جامعه‌شناسان در این مورد توافقی عمومی وجود دارد که نظام‌های انضباطی از سنین بسیار پایین و از زمان به دنیا آمدن نوزاد اثرگذاری خود را بر «من»‌ها آغاز می‌کنند و بخشی زیربنایی از فرآیند جامعه-پذیری سوژه را تشکیل می‌دهند. در این مورد هم اتفاق نظر وجود دارد که نخستین نظام‌های انضباطی‌ای که بر سوژه سوار می‌شوند، در سطح زیست-شناختی عمل می‌کنند، و اسفنکترهای گوارشی وی را منضبط می‌سازند. با این وجود در مورد این که نقطه‌ی شروع این منضبط شدن بدن در کجا قرار دارد، آرای گوناگونی ابراز شده است.

فروید، که یکی از نخستین روایت‌ها از تاریخچه‌ی منضبط شدن بدن را در نوزاد به دست داده است، معتقد بود که اسفنکتر مخرج نخستین بخشی از بدن است که منضبط می‌شود. از دید او، نخستین اعمال ارادی نوزاد به ننگه داشتن مدفوعش مربوط می‌شود، و به همین دلیل هم نخستین تولیدِ کودک، مدفوعش است. بر این مبنا استعاره‌هایی زبانی که مدفوع را با نتایج فعالیت‌های تولیدی انسان -مانند پول- مربوط می‌دانند، توسط روانکاوان جدی گرفته می‌شوند.^۸ بسیاری از نویسندگان جدیدتر، به ویژه نوفریدی‌هایی مانند لاکان، این تعبیر را پذیرفته‌اند و توانایی ننگه داشتن مدفوع را مهم‌ترین محور احداث انضباط در بدن‌های نوپا و تازه وارد به جامعه می‌دانند. با این وجود

^۸ ایسوپ، 1382.

عضلات دهانی - به دلیل ارتباط مستقیم و متراکم ترشان با قشر مخ و عضلات ارادی - زودتر به نتیجه می‌رسد. به این ترتیب، نخستین شکل از تعویق لذت که در نوزاد دیده می‌شود، نخوردن و دفع نکردن است که در سال دوم زندگی وی نهادینه می‌شود.



اندیشمندانی هم هستند که به پیروی از برداشت نوربرت الیاس در مورد اهمیت منضبط شدن شیوه‌ی خوردن در آغاز مدرنیته، نگاه خود بر انتهای دیگر لوله‌ی گوارش، یعنی دهان متمرکز کرده‌اند. چنان که دیدیم، از نظر تکاملی این حرف درست است، یعنی مهار اسفنکترهای مربوط به خوردن، بسیار زودتر از اسفنکترهای دفعی در تاریخ تکامل ظهور یافته است. انسان میلیونهای سال قبل از آن که یکجانشین شود و «کنام» مشخصی داشته باشد، ابزارساز بوده و غذای خود را روی آتش می‌پخته است.

در اینجا، هدف ما این نیست که به بحثی جزئی در مورد این که اول دهان یا مقعد منضبط می‌شود پردازیم. در ذکر تاریخچه‌ی منضبط شدن بدن سوژه، همین کافی است که تقدم لوله‌ی گوارش و اسفنکترهای ابتدایی و انتهایی مربوط به آن را به رسمیت بشناسیم. در واقع چنین به نظر می‌رسد که خودداری کودک در مورد این اسفنکترها تقریباً هم‌زمان آغاز شود، و در مورد

۲. پس از آن، انضباط اسفنکترها با رشد تدریجی و شیب ملایمی تا سن بلوغ ادامه می‌یابد. در این مدت، فرد می‌آموزد تا سایر اسفنکترهای خود را تنظیم کند و به این ترتیب آداب حرکات پذیرفتنی و کنترل شده - فن- آوری بدن- و شیوه‌ی رایج خوردن و دفع کردن را همچون عضوی هنجار از جامعه ساماندهی نماید. نخستین لوله‌ای که پس از دستگاه گوارش رام می‌شود، مجرای ادراری است که منضبط شدنش ممکن است تا هفت سالگی به طول بینجامد. پس از آن، نوبت به مجاری تنفسی می‌رسد که اموری فرعی مانند آبریزش بینی و دفع خلط را می‌توان به آنها منسوب کرد.

تصویر آشنای «بچه دماغو» یعنی کودکی که توانایی مهار خروج مخاط بینی را از دماغش ندارد، به دوره‌ی پیش از نهادینه شدن این مهارت مربوط می‌شود.

سپس، موج دیگری از انضباط اسفنکترها در حوالی سن بلوغ آغاز می‌شود که تمرکزش بر مجاری تناسلی است. این اسفنکترها در جوامع گوناگون با ترندهایی برونزاد -مانند منع اجتماعی فعالیت جنسی- یا درونزاد- مانند نظام‌های اخلاقی مهار شهوت- این اسفنکترها را منضبط می‌سازند. همواره در حاشیه‌ی این نظام‌های انضباطی، مجرای تخلیه‌ی مطمئنی به نام ازدواج هم وجود دارد که میل جنسی را در لحظات رهایی از زیر بار نظام‌های انضباطی یادشده، در بستری امن و کنترل شدنی جاری می‌سازد.

پس از سن بلوغ، انضباط اسفنکترها وضعیتی پایدار و ثابت به خود می‌گیرند و تا پایان عمر تغییر چندانی نمی‌کند. مگر در دوران سالخوردگی که همزمان با کاهش قدرت عمومی بدن و از میان رفتن شالوده‌ی انضباطهای قدیمی، ممکن است کنترل برخی از این کارکردها نیز به تدریج از میان برود.



یادداشتی که در روزنامه‌ی شهروند منتشر شد:

درآمدی بر مفهوم‌سازی در هویت ایرانی

هویت، چنان که از بنِ عربیِ این کلمه بر می‌آید، به معنای «او-بودگی» یا «همچون- او- بودن» است. این واژه از نظر ساخت مفهومی دقیقتر از برابرنهاد اروپایی‌اش (identity) است، که از idem لاتین به معنای «همان، مشابه» و لغت لاتینی پسین identitas مشتق شده است و همسانی/همریختی معنی می‌دهد. هویت در این تعبیر ریشه‌شناسانه یعنی شکلی که «من/ ما» همچون «او/ دیگری» بازنموده می‌شوند. پس هویت به انگاره و نمود بیرونی و ظهور اجتماعی شده‌ی ماهیتی دلالت می‌کند، آن را با خویشی فردی یا جمعی همسان می‌انگاریم و هم‌ذات می‌دانیم.

جامعه‌شناسان اغلب هویت را ترکیبی از دو روند می‌دانند که طی آن اعضای یک نهاد اجتماعی عضویت خویش در آن گروه را رمزگذاری می‌کنند. این دو روند عبارتند از تشخیص شباهتها میان اعضای گروه و شناسایی تفاوتها میان اعضای گروه و کسانی که بیرون از گروه قرار می‌گیرند. به این ترتیب هویت امری جمعی است که از اشتراکهای درونی اعضای یک گروه و تفاوت‌هایشان با بیرون بر می‌خیزد و مرزبندی آن گروه و نهاد را ممکن می‌سازد. این نهاد بر سازنده‌ی هویت ممکن است یک خانواده یا قبیله باشد، یا شرکتی و بنگاهی و فرقه‌ای و شهری و کشوری. یعنی سازمان یافتگی گروهی که پشتیبان و زاینده‌ی هویت است، ممکن است در لایه‌های متفاوتی از سلسله مراتب اجتماعی ریشه داشته باشد و بر خویشاوندی و خون مشترک، منافع مشترک، باورهای مشترک، یا زیستگاه و تاریخ مشترک تاکید بیشتری داشته باشد.

با این تعریف، هر عضوی از هر جامعه‌ی انسانی، صرف‌نظر از درجه‌ی پیچیدگی آن جامعه، هویتی دارد. این هویت تخت و یکسویه و منحصر به فرد نیست، بلکه همواره چندگانه و لایه لایه و موزائیکی است. یک فرد یگانه به خاطر عضویت در خانواده‌ای، صنفی، آیینی، محله‌ای، شهری و سرزمینی خاص، هویتی خاص پیدا می‌کند و ساخت و بافت این هویت هم در طول زمان بسته به پویایی آن نهادها دگرگون می‌شود و تغییر می‌کند. بسته به این که فرد در چند نهاد عضویت داشته باشد، و محتوای معنایی و کارکردی این نهادها چه سازگاری و همخوانی‌هایی با هم داشته باشند، این زیرسیستم‌های هویتی می‌توانند با هم ارتباطی هم‌افزا و توانمندساز داشته باشند، یا با هم در تعارض قرار بگیرند و یکدیگر را تضعیف کنند. به این ترتیب همگان از نوعی هویت اجتماعی برخوردارند، که بسته به جایگیری‌شان در جغرافیای اجتماع، ممکن است یکپارچه و منسجم و بنابراین نیرومند و



استوار باشد، یا از تکه پاره‌هایی واگرا و ناهمخوان تشکیل یافته باشد که به ضرب و زور هنجارهای اجتماعی به هم وصله پینه شده‌اند.

هویت در قدم اول در سنین کودکی شکل می‌گیرد و واسطه‌ی اصلی صورتبندی و رمزگذاری آن زبان است. به همین دلیل شش هفت سال ابتدای عمر کودکان را در شکل‌گیری هویت‌شان تعیین کننده و حیاتی دانسته‌اند. چون در این وازه‌ی زمانی است که خودانگاره‌شان شکل می‌گیرد و با داربستی زبانی استخوان‌دار می‌شود. به همین دلیل هم مهمترین نهادی که هویت را رقم می‌زند خانواده است که هم وظیفه‌ی نهادینه کردن زبان را در این سن بر عهده دارد، و هم به همراه آن هنجارهای اجتماعی، باورهای پایه درباره‌ی زیست‌جهان و مهارت‌های اولیه برای زیستن را نیز به کودک منتقل می‌کند و به این ترتیب امکان عضویت وی در جهان اجتماعی «دیگری» را فراهم می‌آورد.

در این معنی، هرچه خانواده استوارتر و نیرومندتر باشد و به دانسته‌ها و اندوخته‌های فرهنگی بیشتری دسترسی داشته باشد، هویتی نیرومندتر و غنی‌تر را به اعضای نوپای جامعه اهدا خواهد کرد. نهادهای هویت‌ساز دیگر، در صورتی که در امتداد نظم خانوادگی قرار بگیرند و آن را تشدید کنند، همسازی و توسعه‌ی متوازن هویت را به دنبال خواهند داشت. اما اگر ارزشها، باورها یا هنجارهایی متفاوت یا متضاد با آنچه کودک در خانواده آموخته را به وی تحمیل کنند، تعارضی و شکافی را در ساخت هویتی وی ایجاد خواهند کرد. به عنوان مثال، اگر در خانواده‌ها سرمشق مربوط به نوع پوشش، درجه‌ی پابندی به شعائر دینی، و ارتباط با شاخه‌هایی از فرهنگ مثل موسیقی قالبی مشخص داشته باشد و در نهادهایی مثل مدرسه و رسانه‌های عمومی دولتی هنجارهایی متفاوت یا متضاد با آن تبلیغ یا تحمیل شود، نوعی درهم شکستگی و گسیختگی در هویت پدید می‌آید و به اصطلاح هویت دوقطبی

می‌شود. حالا اگر جامعه‌ای آشوبزده باشد و نهادهای گوناگون به شکلی واگرا هویت‌هایی بی‌ربط با هم را تبلیغ و تحمیل کنند، این تعارض به فروپاشی و ابهام و معنازدایی از هویت فردی و جمعی منتهی می‌شود و این وضعیتی است که در جامعه‌ی امروزین ایران زمین شاهدش هستیم. یعنی در کشورهایی که به حوزه‌ی تمدن ایرانی تعلق دارند، با شکلی از سردرگمی هویتی و سرگستگی در مرزبندی «ما/ آنها» و رمزگذاری ویژگی‌های «من/ ما» روبرو هستیم.

ورود مدرنیته به ایران زمین، گذشته از آن که به تجزیه‌ی سیاسی حوزه‌ی تمدن ایرانی منتهی شد و کشورهای نوپای امروزین را از این هاویه بیرون زاید، به اغتشاشی دامنه‌دار در قلمروی هویت نیز منتهی شد. نهادهای نوسازی شده‌ی مدرن با معیارها و هنجارهایی متفاوت با نهادهای سنتی کار می‌کنند، و به همین ترتیب شباهتها و تفاوت‌هایی را برای رمزگذاری و مرزبندی

خویش به کار می‌گیرند که گاه یکسره با آنچه پیشتر با آن روبرو بوده‌ایم، تفاوت دارد. در کنار این تحول، ظهور رسانه‌های عمومی مدرن نیز عاملی تازه است که تبلیغ و ترویج هنجارهایی نو را در لایه‌هایی گسترده از جامعه ممکن می‌سازد. هنجارهایی که می‌توانند ایدئولوژیک و بسته و متعصبانه، یا گشوده و آزادمنشانه باشند، و از دید مخاطبان ناخوشایند و زورکی و تحمیلی، یا مقبول و خوشایند و پذیرفتنی بنمایند. در دو قرن گذشته تاریخ ایران زمین، که تاریخ واگرای کشورهای کنده شده از ایران عصر کریمخانی- آغا محمدخانی را نیز شامل می‌شود، با این بلای نابسامانی هویت جمعی روبرو بوده است. بلایی که به فروپاشی تدریجی هویت‌های خاندانی، ایلی، روستایی، و در نهایت ملی انجامیده است.

اگر بخواهیم با نگاهی آسیب‌شناسانه به ساخت هویت در ایران زمین امروز بنگریم، غیاب توافقی‌های کلان و جایگزین شدن‌اش با مخالفت‌های

برساخته‌های سیاسی جعلی و جدیدی به شمار می‌آیند، نمودی از دومی محسوب می‌شود.



جمعی را مهمترین عارضه می‌بینیم. واگرایی یاد شده در کنار تاثیر رسانه‌هایی که می‌توانند بوق تبلیغاتی گروه‌ها و دسته‌های کوچک و تمامیت‌خواه یا نیروها و قدرتهای خارجیِ مداخله‌گر باشند، به الغای شرایط امکان برای بازسازی هویت جمعی کلان ما ایرانیان انجامیده است. نتیجه‌ی این عارضه چروکیدگی هویت و فرو بسته شدن‌اش در شباهتهایی اندک و خاص و جزئی است، و اصرار برای مرزبندی خشونت‌آمیز و خودبرترینانه‌اش با هرآنچه که در بیرون از آن وجود دارد. به این شکل است که هواداری از فرقه‌ها و دسته‌های عقیدتی، یا قوم‌گرایی و نژادپرستی شیوعی چنین فراگیر یافته است. آن هم در جایی که نه عقیده و باوری پرمحتوا وجود دارد، و نه قومیت و نژادی واقعی و تاریخ‌مند در کار است. رواج پایبندی تعصب‌آمیز به عقاید خاص و فرو بسته بر نقد، مانند جنبش طالبان و بعث و سلفی‌گری نمودی از اولی است، و زایش پان‌ترکیسم و پان‌عربیسم و سایر پان‌های قوم‌گرا که

این نکته که هر انسانِ خودمختارِ خودآگاهِ سالمی یک «من» یگانه دارد و آن را در برابر دیگری‌ها رمزگذاری می‌کند، قاعده‌ای عمومی و جهانگیر است. به همین ترتیب، همواره من با دیگری‌هایی احساس همسانی و نزدیکی می‌کند و بنابراین هویت اجتماعی خویش را در هم‌رنگی و هم‌ذات‌پنداری با ساختنهایی اجتماعی می‌جوید و می‌یابد. این کار همواره با رمزگذاری شباهت‌های درون‌گروهی و مرزبندی تفاوت‌های برون‌گروهی انجام می‌پذیرد و الگویی عام و فراگیر است که استثنایی ندارد. با این وجود، باید تعادلی میان این نگاه به شباهت‌های درونی و تفاوت‌های بیرونی برقرار باشد. هویت نیرومند آن است که شباهت‌های درونی را چندان غنی و متنوع و پیچیده ببیند، که ورود و عضویت شماری هرچه بیشتر از «دیگری»ها را در درون حریم هویت خویشان روا بداند، و تفاوت با هویت‌های بیگانه را نه تهدیدی آزارنده، که فرصتی ارجمند برای یادگیری و پویایی ارزیابی کند.

تاریخ دیرپای ایران‌زمین، نشان می‌دهد که ایرانیان هرگاه به این تعادل ظریف دست می‌یافته‌اند، هویت ملی نیرومند و فراگیری را تجربه می‌کردند که به تنوع‌های قومی و زبانی و دینی میدان می‌داده و «ما» را روادارانه در ابعادی بزرگ و کلان تعریف می‌کرده و به این ترتیب قدرتی بزرگ و اثرگذار در سطح جهانی را پدید می‌آورده است. در مقابل، هرگاه این توافق بلندنظرانه بر سر شباهت‌ها و رواداریِ همدلانه درباره‌ی تفاوت‌ها رو به زوال رفته، تجزیه و ناامنی و اغتشاش و بی‌مایگی را در سطوح گوناگون نظم اجتماعی شاهد بوده‌ایم. بازسازی هویت ایرانی، در گروهی بازآموزی این هنر است. وظیفه‌ای که ایرانیان بارها و بارها در تاریخ گذشته‌ی خویش آن را برآورده کرده‌اند، و این بار هم بر عهده‌ی نسل ماست که چنین کند.



اعترافات

اعتراف می‌کنم که به معنای مرسوم و تحقق یافته‌ی کلمه، روشنفکر نیستم و خیلی هم بابت این قضیه شادمانم!

روشنفکری را به دهها شکل تعریف کرده‌اند. اگر آن را در معنای «متخصص در یک رشته‌ی علمی خاص» یا «کسی که شغل و پیشه‌اش با دانش سر و کار دارد» بگیریم، قاعدتا باید جزء این جرگه بگنجم. اما تعریفی که خودم برایش دارم، امری مردم‌شناسانه و مفهومی آماری است. یعنی فکر می‌کنم در جامعه‌ی ایرانی با جمعیت عظیم چند میلیون نفره‌ی دانشگاهیانش، در حال حاضر طبقه‌ای به اسم روشنفکر وجود دارد که الگوی رفتاری خاص و هنجارهای اخلاقی و نمادها و علائم ویژه‌ای دارد، و افراد بر مبنای تعلق خاطر به این

فضا یا برخورداری از این نمادها روشنفکر قلمداد می‌شوند، یا نمی‌شوند. اینها آدمهایی هستند که طور خاصی لباس می‌پوشند، جور خاصی حرف می‌زنند، و معمولا با کلمات انگلیسی و فرانسه‌ای که لا به لای حرف زدن‌شان می‌پرانند، با فحش و ناسزاهایی که در غیاب دوستان و رقیبان‌شان به همدیگر می‌دهند، و با بوی سیگار لباسشان و بوی عرق نفس‌شان و ژولیدگی و افسردگی‌ای اغراق‌آمیز شناخته می‌شوند، و صد البته «چپ زدن»‌شان که گزینه‌ای انتخابی است، اما همگان دانند که «طرز ایرج شیک بود»، به خصوص از نوع اسکندری‌اش!

در چارچوب این تعریف، من روشنفکر نیستم و اعتراف می‌کنم که هرگز نبوده‌ام و امیدوارم هرگز هم نشوم!

اعتراف می‌کنم که تعلق خاطری به طبقه‌ی روشنفکر امروز ایرانی ندارم. یک دلیل‌اش، تهی بودن و پوکی و بی‌محتوایی‌اش است، و دیگری ناسزاواری

الگوهای رفتاری و نمادها و علائمِ اشراف‌مآبانه‌ی متصل به آن. «روشنفکری» امروز عبارت است از شکلی خاص از خودستایی و تحقیر دیگری که همراه باشد با جلوه‌هایی از خودنمایی باسوادانه: بلغور کردنِ حرفهایی سطحی و معمولاً نادرست درباره‌ی نویسندگان و فیلسوفان اروپایی، ابراز علاقه به هنر و ادبیاتی اغلب نامفهوم و گاه بی‌مایه که بی‌تعمق در خارج از بافت اجتماعی اروپایی‌شان کاشته شده، و اغلب گرایش به چپ‌سیاسی و ستایش کردن شخصیت‌هایی درجه دوم و سوم که سالهاست در زادگاه خویش از یادها رفته‌اند و تنها در کشورهای توسعه نیافته اسمشان همچنان ارزش نمادین خود را حفظ کرده است. شخصیت‌هایی که به خصوص در قرن بیستم در شبکه‌ای سیاسی پرورده شده و به کمک یک ماشین حزبی (معمولاً چپ) ترشح شهرت، اعتباری یافته‌اند.

روشنفکران، سنخی آماری هستند که با لاف و گزاف فراوان و حرکات نمایشی و شعر و شعار فراوان، از موضع‌گیری در زمینه‌هایی که معمولاً درست و ضروری هم هستند، خودداری می‌کنند، به این بهانه که با قضاوت و پیش‌داوری مخالف هستند. بعد هم در باقی مواقع عمر کلکسیون عجیبی از انواع پیش‌داوریها و قضاوتهای شتابزده و بی‌پایه و متعصبانه را صادر می‌کنند. این سجایا را باید با عادات‌هایی شخصی ترکیب کرد که عبارتند از افسردگی، ناامیدی، نق زدن و غر زدن و ابراز نارضایتی از زمین و زمان، و همچنین استعمال دخانیات و استنشاق مخدرات و استقبال از خمریات! اعتراف می‌کنم که بخش عمده‌ای از گفتمان روشنفکران امروز را درباره‌ی فلان فیلسوف و بهمان ادیب، سطحی و نادرست می‌دانم، و انگیزه‌ی تولید شدن‌اش را بیشتر مطرح کردن خود و ابراز فضل می‌بینم، تا حضور پررنگی واقعی و زورآور، که از خواندن عمیق و نقدِ جدی آرای اندیشمندی جدی

آغاز شده، یا بدان منتهی شود. اعتراف می‌کنم که بخشی از بت‌های ادبی و علمی و فلسفی مطرح در میان روشنفکران اصولاً به نظم آدمهایی سطحی هستند که در شبکه‌ای جهانی از همین صنعت روشنفکرسازی، با روشهایی مشابه تولید شده‌اند و به همین دلیل هم تاریخ مصرفشان چند سالی بیش نیست. اعتراف می‌کنم که ژیتک به نظم یک سیاست‌باز سطحی است که آرای دیگران را به راحتی تحریف می‌کند و معمولاً موضع‌گیری‌هایش نادرست است، اعتراف می‌کنم که آثار دوران کمونیستی سارتر به نظم بی سر و ته و ایدئولوژیک هستند. اعتراف می‌کنم که «چپ زدن» اندیشمندان برایم اعتبار برانگیز نیست، همچنان که «چسبیدگی به راست» را هم متحجرانه و اغلب سودجویانه می‌بینم. اعتراف می‌کنم که اندیشه‌های مرلوپونتی را بر سارتر، رویکرد فوکو را بر مارکوزه و همنشینی با جوانگ (تسه) را بر چه (گوارا) ترجیح می‌دهم.

اعتراف می‌کنم که بسیاری از اشعار روشنفکرانه‌ی امروز به نظم پریشان‌گویی، بسیاری از رمان‌های اولترادیکالِ پسامدرنیستی برایم خسته کننده، و بسیاری از برداشت‌های «روشنفکرانه» از فیلسوفان نامدار به نظم سودجویانه و سطحی و نادرست می‌نماید. اعتراف می‌کنم به نظم بخش مهمی از سینمای روشنفکرانه به همین ترتیب از پیچ و تاب دادنِ بیهوده و ملال‌انگیز یک ایده‌ی ساده زاده شده است. اعتراف می‌کنم از دید من بخشی مهم از هنرِ روشنفکرانه‌ی مدرن، هرچقدر هم که مشهور و پرترفدار و پر سر و صدا باشد، به سادگی «زیبا» نیست!

اعتراف می‌کنم حتا حضور در جمع «روشنفکران حرفه‌ای» برایم دشوار بوده و اغلب جز چند ساعت یا چند نوبت، تاب آن را نداشته‌ام. حالت افسرده و غمگین و مه‌گرفته و نمناک این طایفه به نظم نادلچسب و ناخوشایند است. اعتراف می‌کنم اشتیاق روشنفکران حرفه‌ای برای حرف زدن پشت سر همدیگر

و کشمکهای بی‌دلیلِ برخاسته از آز یا حسد، به نظرم هم از نظر اخلاقی نکوهیدنی است و هم از نظر ذوقی نازیبا.



اعتراف می‌کنم این که چند نفر به بهانه‌ی بحث درباره‌ی ادبیات یا فلسفه دور هم جمع شوند و بعد وقتشان را به نوشیدن الکل یا دود کردن مواد مختلف بگذرانند، برایم توجیه‌ناپذیر است، و بیشتر به نظرم می‌رسد همان دار و دسته‌ی عرق‌خورها و وافوری‌های قدیمی را دارم در زمینه‌ای نو می‌بینم. اعتراف می‌کنم که این را نقصی اخلاقی می‌دانم که کسانی به جای خواندن و نقد آثار آدمهای جدی، با آن بهانه وقتشان را به غیبت و حرفهای خاله‌زنکی بگذرانند؛ و اعتراف می‌کنم بخش عمده‌ی گفتمانِ بخشِ عمده‌ی روشنفکران ایرانیِ روزگارمان را از این رده می‌دانم. دوستان و یاران، اعتراف می‌کنم که چنین بوده‌ام و چنین هستم و اگر آزاری و رنجشی از آن برایتان بر می‌خیزد، پوزش می‌خواهم، اما فعلا قصدِ دگرگون ساختن خویش در این مورد را ندارم. قصدِ دگرگونیِ این فضای افسرده را، اما... دارم!



گویند چون سیما خاتون مشعوف رازی زاده شد انقلابی در باختر
 زمین رخ داد و قبایل ساکسون و بریطون و نورمان حرف زدن از یاد بردند و
 از آن هنگام به بعد با هم به لسان فصیح انگلیزی سخن همی گفتند. پس چون
 شیخنا به هفت سالگی رسید و مرحله‌ی تثبیت زبان در قشر مخ و مناطق
 غریبه‌ی ورنیقَه و بروکا را سپری کرد، جمله‌ی السنه‌ی فرنگستان را به روانی
 تکلم همی کرد و چون هر روز پیرامون وی مردمان از حیرت این واقعه
 سنکوپ همی کردند و منکوب همی شدند و غش و ضعف همی رفتند، دایره‌ی
 زبان‌دانی خویش محدود گرداند به یکی دو سه زبان که از آن میان انگلیزی را
 مقامی ممتاز بود.

علامه لیلای امینی شیرازی در رساله‌ی شریفه‌ی «اقوال المکشف فی
 احوال الاستاذ المشعوف» آورده است که شیخنا را کرامات بسیار بود.
 فی‌الجمله هرکس دقایقی با وی می‌نشست به سبک اهالی برتانی زبان باز

تذکره‌ی لسان الممالک سیما خاتون مشعوف رازی

آن چکیده‌ی حکمت زبانهای فرنگی، آن علاقمند به میراث فرهنگی و
 خانه‌های کلنگی، آن دوستدار کوزه‌گری و مجسمه‌سازی و نقاشی، آن اصلاح
 کننده‌ی سخنرانان انگلیزی زبان ناشی، آن هوادار خورشیدیون (به ویژه طرح
 بازی)، آن قائد و مبدع انجمنات افرازی، شیخنا و مولانا لسان الممالک سیما
 خاتون مشعوف رازی از استادان بی‌مثال السنه‌ی غربی در شهر بود و
 متخصص تعیین جای قنات و نهر بود و خلاصه آن که یگانه‌ی دهر بود.

همی کرد و هر که در خیابان با وی روبرو می‌شد تا سه روز پارسی سخن گفتن نمی‌توانست و مدام «اوه مای گاد» همی فرمود. پس این عارضه همچنان به جای بود و مردم طهران از دستش به جان آمده بودند. تا آن که مریدان بر در سرای شیخنا فرشید خان ابراهیمی نیشابوری گرد آمدند و از وی باطل‌السحر استاذ مشعوف را طلب همی کردند. پس گویند شیخ فرشید نیشابوری با جماعت انساب از سرای بیرون شد به قصد مناظره و مذاکره با وی، و تعصب شیخنا در پارسی‌گویی چنان بود که هیچ زبان دیگری را در برابرش مقاومت نمی‌شایست.

پس دو قطب هفت روز در برابر هم نشستند و به گفتگو مشغول شدند و چون این مدت سپری شد خلق دیدند که شیخ نیشابوری را زبان همچنان پارسی است و طلسم مولانا مشعوف در وی کارگر نبوده است. پس شهر را آذین بستند و سه شبانه‌روز به مناسبت جام جهانی پایکوبی همی کردند

و از آن به بعد پارسی را زبان ملی اهل ری دانستند و اگر شیخنا نبود هیچ بعید نبود زبان این دیار با تاثیر حضور مولانا مشعوف انگلیزی همی شود، چنان که در لندن و نیویورک به برکت حضور وی چنین شد.

مولانا سیما خاتون مشعوف را کرامات و معجزات جز اینها نیز بسیار بود. کما آن که وقتی علیرضا خان سپهدار افشار قصد تاسیس افزاز همی کرد، وی بود که در این امر خطیر پا پیش نهاد و بعدتر که میر محمد طباطبایی تبریزی دست به ثبت انجمن زروان فراز برد، باز وی بود که در میانه حضور داشت و روایت است که هیچ گروه و انجمنی در بلاد ایرانشهر تاسیس نشود، مگر آن که شیخنا مشعوف در آن جریان حضور داشته باشند و این را درباره‌ی تاسیس سلسله‌ی اشکانی و دارالفنون و باطنیه نیز راست دانسته‌اند...



التفاضیل: الدماغ

این عضو خودش چشم و چراغی بوده‌ست

گه تیغه و گه کوفته‌ی چاقی بوده‌ست

این عضو که بر چهره‌ی من می‌بینی

آری همه فی‌الجمله دماغی بوده‌ست

و نژادهای گوناگون مردم را دماغها گونه‌گون است و ایزد مَنان الوان و اشکال متنوع و شیک و مجلسی در طراحی آن به کار بسته است که اغلب نسوان و گاه رجال در مقام ناشکری به این رمز کل و تمثال حکمت الاهی دست فراز می‌برند و آن را جراحی همی‌کنند و سربالا و تراشیده و خوشگلش همی‌نمایند و گاه چندان افراط کنند که از این عضو مظلوم هیچ باقی نماند.

مصراع: چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن «بینی»

آنچه «بینی»، دلت همان خواهد آنچه خواهد دلت، همان بینی!

عضوی است گوشتی و اندامی است دراز با منخرینی باز، همچون

خرطومی کشیده و لوله‌وُش، گاه در فین و عطسه به خروش و گاه به دم و

بازدم خامُش. چون مردمان هنگام دیدار یکدیگر نخست آن را می‌بینند، آن را

«بینی» نیز می‌نامند. هر آدمی را از آن یک فقره بیش نباشد و از این رو آن را

یگانه‌ی اعضا و اجلّ جوارح دانسته‌اند و آن را به دو معنی عضوی شریف

دانند. نخست آن که به تساوی میان خلق توزیع شده و هرکس را سهم یکی از

آن است و از این رو نماد دموقراسی‌اش دانسته‌اند. دویم آن که دماغ مردان از

زنان به عرض و طول و بلندا و پهنا اندکی سرآمد باشد و از این رو آن را با

مردانگی و نرینگی مربوط دانسته‌اند:

و همانا در میان طایفه‌ی رجالگان آن کس که مقدم بر همه در امر تنظیم و تعدیل دماغ اقدام فرمود، شیخ غبغب‌العلماء اشموخ اردوبادی دخیالتی بود که پس از این عمل غریبه خلق غالباً وی را با نام مهری قلبه همی‌شناسند.

اما گفتار درباره‌ی ابعاد دماغ مهری قلبه بسیار است و حکیمان و فرق و مذاهب گوناگون آراء مختلف در این زمینه صادر کرده و در این مایه رساله‌های فراوان به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. از جمله شیخ فربهان نقلی در منظومه‌ی عرفانی «فوائد الدُّنْبه فی الفضائل القلبیه» گوید که مهری قلبه را در عنفوان جوانی عاداتی رذیله بر نفس غالب بود و چون بر این نهج از ترشحات طستوصُتْرونیه محروم همی‌ماند، دماغش از سمتی آب همی‌رفت و غبغبش از سمتی دیگر آب همی‌کشید و به این عارضه آنسان کریه‌المنظر شد که بود.

مهری قلبه را به دل از رشک داغ بود

زیرا که پای قاطر عقلش چلاق بود

بیهوده می‌جوید بسی ژاژ رنگ رنگ

آن را که می‌مکید ز حماقت سماق بود

فربه‌تر از کلوچه و سر، پوک چون کدو

عضو شریف ز دست رفته‌اش اما دماغ بود

از سوی دیگر حاجی سهل بن کمال خجسته‌شکم قوزقوزکی که مرید

و نمک پرورده‌ی مهری قلبه بود و از احوال وی آگاه، گوید که دماغ شیخ

غبغب‌العلماء را عیب و علتی نبود و اندازه‌ای طبیعی داشت، اما چون ایام

صباوتش بگذشت و غبغبش انبساط یافت و لُپ‌هایش گل انداخت و فربه شد،

دماغش در چشم غافلان ریز و زنانه نمود.

روایت سوم از رساله‌ی شریفه‌ی «التوازن السوزن فی الاصول الغبغب و الروزن» کتابتِ فقیدِ سعید فحاش الممالک سوهانکی است که با مهری قلبه رفیق گرمابه بوده است. به گفته‌ی او مهری قلبه را پیشه رقاصی و رامشگری بود و علی‌الخصوص در صناعت جمیله‌ی رقص شکم مهارتی تام داشت، پس چون طبعی حسود داشت، وقتی با رقاصان دارالخلافه وارد معارضه شد، گمان کرد ظرافت دماغ ایشان است که مایه‌ی لطافت حرکات و صباحت منظرشان می‌باشد و با این سودا نزد دکتری جراح شد و دماغ را به تیغ قهر کوچک همی ساخت. فاما بعد دریافت که مشکل از غبغب بوده که هنگام رقص شکم لنگر بر می‌دارد و پس از آن بسیار در فراق دماغ طاقتش طاق بود و گویند از این رو به دماغ مولانا میر محمد طباطبایی تبریزی رشک همی برد و با وی در این مقام محاربه بسیار کرد و این همه در تاریخ «غزوات الدماغیه»



مذکور است و طبق این متن مهری قلبه را مهرِ دماغ مولانا طباطبایی در دل

افتاده بود تالیِ کمبودی که در خویشتن احساس می‌نمود:

بیت: اگر قلبه نصیحت کند که عشق مبارز

پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن!

اما در این میانه قول فربهان نقلی را از همه به حقیقت نزدیکتر

دانسته‌اند، چرا که مستشرقان اروپا و محققان فرنگ نشان داده‌اند که این

شخص در اصل همان مهری قلبه بوده و گویند که شیخنا را به سبب عطشی

که به اشتها داشت، نام و نشان بسیار بود و در ارض فیص بوق شناسنامه و

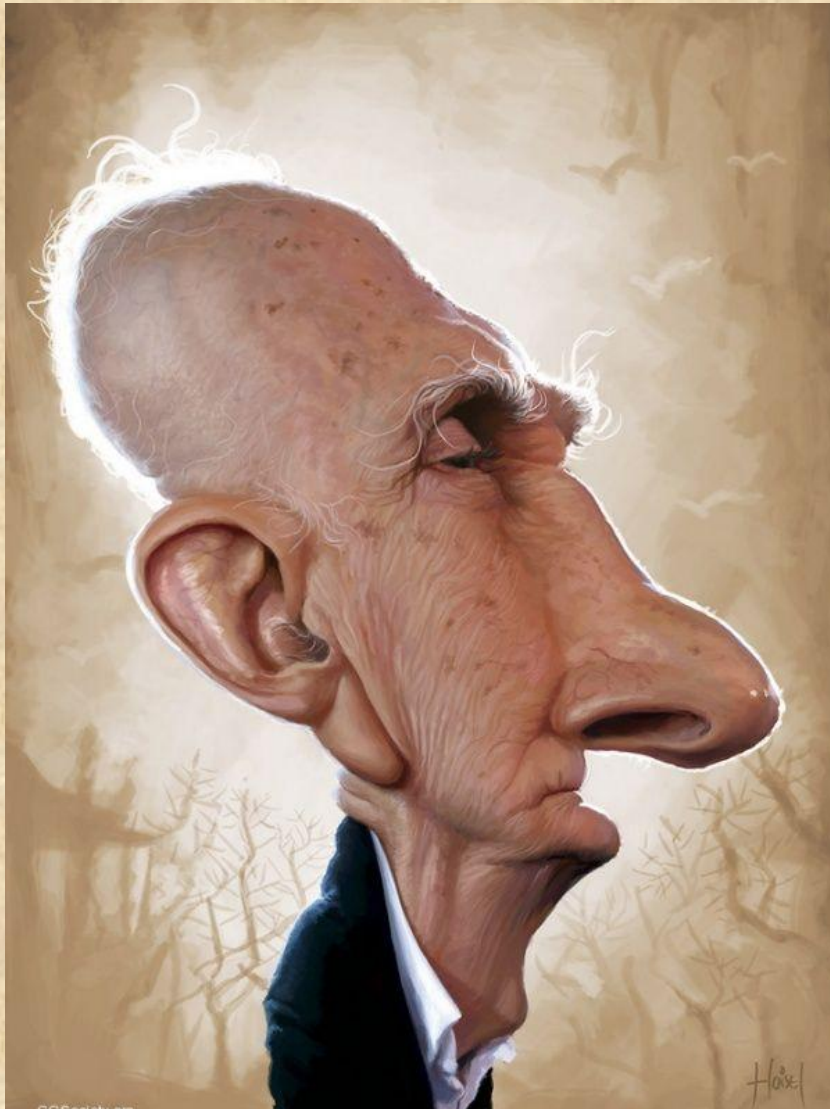
سجل بسی داشت که مهری قلبه و غبغب‌العلماء و فربهان نقلی نمونه‌هایی از

آن است و گاه نیز بود که چون حرفهای خاله زنگی زیاد می‌زد، وئی را «خاله

مهری» می‌خواندند. فاما گویند بعد از تراشیدن خرطوم و فراغت از دماغ،

خویشتن را صوفیا لُره و شارون عِصتون و لیدی قاقا نیز نامیده بود و در این

معنی قول بسیار است...



عکس

چند نقاشی که فتحعلی‌شاه قاجار را در دربارش نشان می‌دهد. به رنگ جامه‌ها، افراط در جواهر نشانیدن بر اندامها، و کمرباریک بودن شاه توجه

کنید:



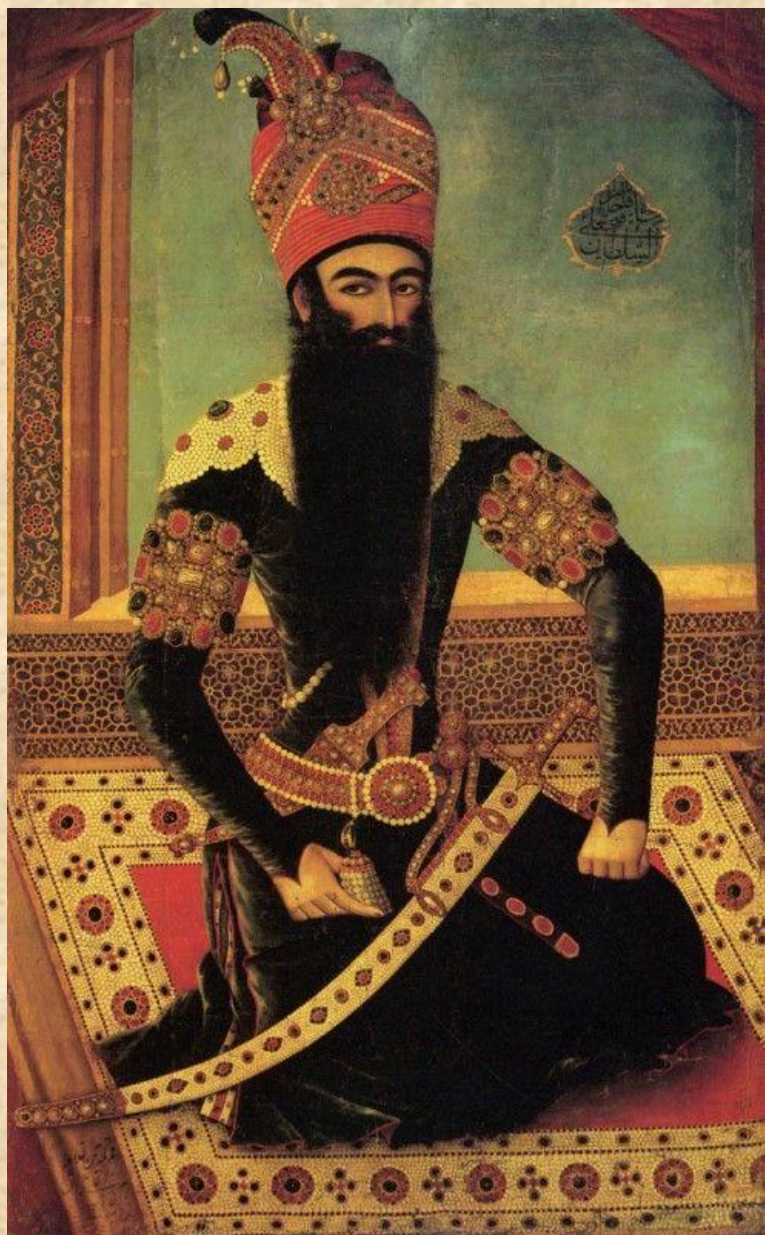


Image Source: SHAHREFARANG.COM

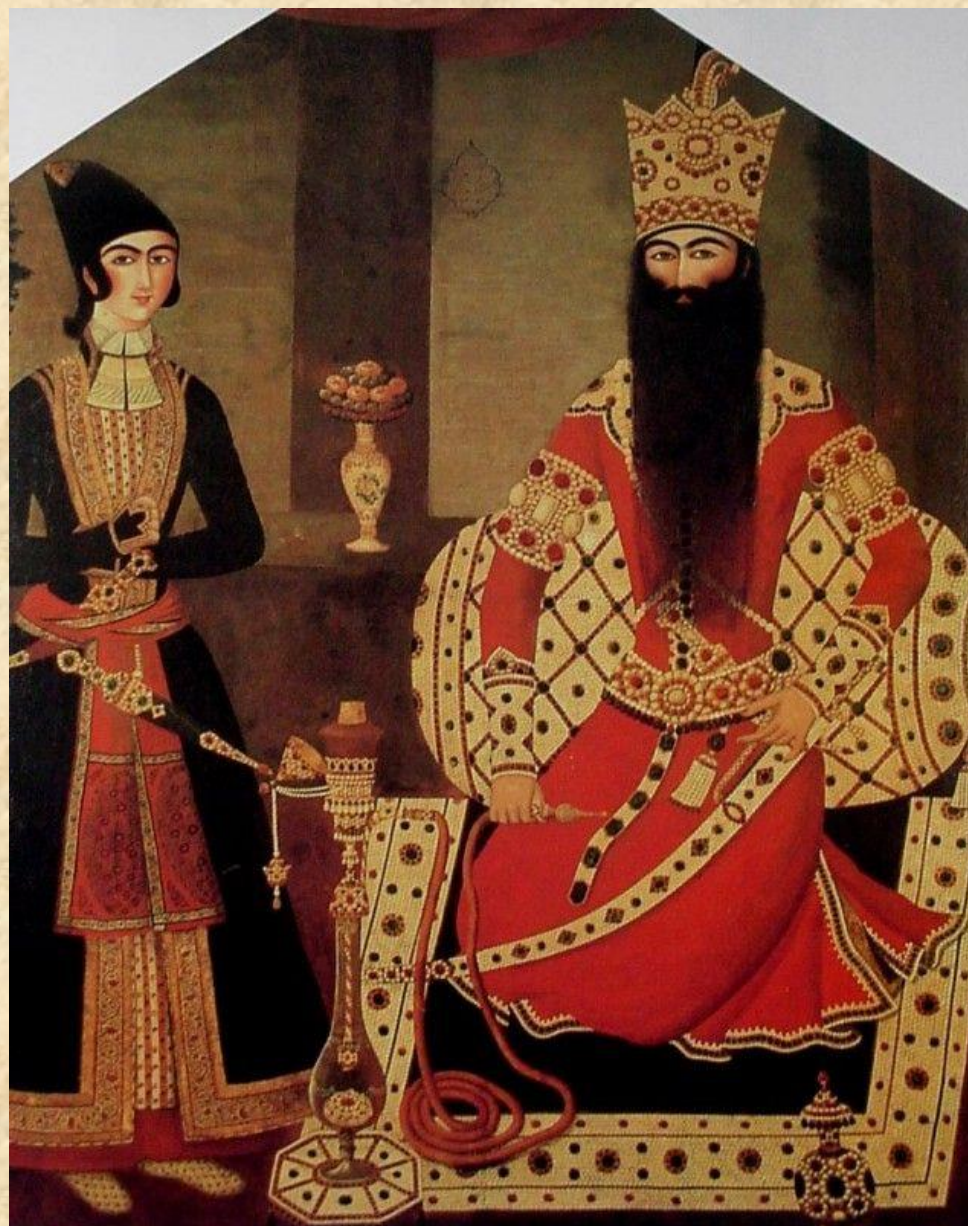


Image Source: SHAHREFARANG.COM





گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستان من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرد، ای‌میل خود را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com بفرستید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین جا ارسال کنید. شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای رسمی

من خواهید یافت، به این نشانی: <http://soshians.ir/fa>

